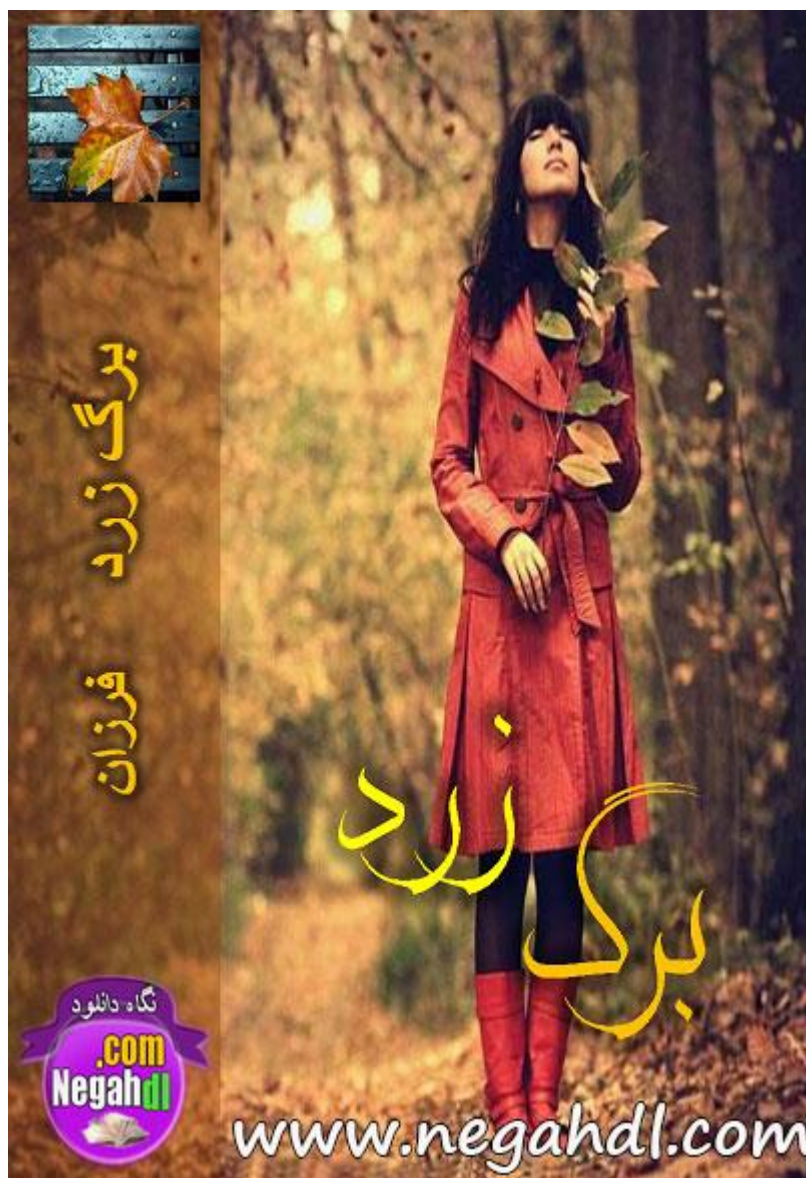


رمان برگ زرد | فرزانه کاربر انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com

من یک پنج شنبه

در دل آذر

در میانه ی پاییز

در اوج تقویم

جا مانده ام!

و تو مدت‌هاست رفته ای...

من تنها کسی هستم که در تقویمش

پنج شنبه ها

به مناسبت تنهایی تعطیل است!

((حامد نیازی))

نمیدونم چند دقیقه بود که داشتیم نگاهش میکردم بی هدف فقط حرکت لب‌هاشو میدیدم بدون اینکه بخوام بشنوم چی میگه به چشم‌هاش نگاه کردم پر از انزجار بود نمیدونم چرا ازم بدشون میاد یعنی میدونم ولی مگه من خواستم پسر عزیز کرده داداششون عاشقم بشه و اونجوری گند بزنه به زندگی خودشو ومن با یادآوری گذشته یه آه میکشم که خاله ساکت میشه و بلند میگه

-اصلا حواست به من هست دو ساعت دارم حرف میزنم فقط زل زدی و تند تند آه میکشی

-بله حواسم بود خاله همیشه حالا برم اتاقم استراحت کنم تازه از سر کار اومدم خستم

-بین طاهره خانم این دختریه که تربیت کردی حالا هی پشتشو بگیر حتی بلد نیس به بزرگترش احترام بذاره من به خاطر این کلی پیش اعظم خانم ازش تعریف و تمجید کردم تا راضی بشه واسه پسرش بیاد جلو حالا خانم حتی ما رو ... حساب نمیکنه

(هه مگه من خواسته بودم ازم پیش اون زن افاده ای تعریف کنه انگار بدجور خار شدم به چشمشون که میخوان از شرم راحت بشند مطمئنم خبریه که خاله اینجور به حول و ولا افتاده واسه شوهر دادنم)

-حرص نخور خواهر شما ببخش بهار زود باش معذرت خواهی کن و برو دو تا چای بریز بیار واسه خالت ناسلامتی واسه خوشبختی تو داره تلاش میکنه

(به مامان که طبق معمول طرف خواهرشو گرفته نگاه میکنم نمیدونم اگه بابا بچه دوست نداشت اصلا راضی میشد یه بچه از پرورشگاه بگیره)

-مامان جون من چند بار بگم به خاله هم چند روز پیش گفتم من قصد ازدواج ندارم میشه این بحثو تموم کنید

خاله- تا کی قصد نداری؟ بیست وهشت سالته هم سن و سالای تو دو سه تا بچه هم دارن اونوقت تو هنوز بی سر و صاحب واسه خودت میگردی

این دیگه خیلی بود به مامان نگاه کردم تا جواب این بی احترامی خاله رو بده ولی انگار زیادی رو مخش کار کرده بودن که فقط سرشو انداخت پایین شایدازم خجالت کشید به خاطر این مطیع بودن مامان اخمام بیشتر تو هم رفت رومو کردم طرف خاله و با لحنی که سعی داشتیم معذبانه و ملایم باشه گفتم

-من بی سر و صاحب نیستم خاله مامانم بالا سرمه از من خطایی دیدین تو این شش سال هر چی هم هست مال گذشته است و تموم شد من حتی تو مهمونیاتونم نیام که فکر نکنید دنبال تور کردن پسراتونم پس دیگه چی از جونم میخواید؟

(این جمله آخرو بدون اینکه بخوام با صدای بلند گفتم دیگه صبرم تموم شده بود الان یک هفته است سر این پسر اعظم خانم توخونه بحث و دعوا داریم کم کم دارم به این نتیجه میرسم برم دنبال زندگی خودم و از همشون فاصله بگیرم نگام به مامان افتاد که داشت با وحشت به خاله نگاه میکرد و خاله مته شیر زخمی زل زده بود به من تا دید نگاهش میکنم مته جت از جاش بلند شد و چادرشو کشید رو سرشو رفت سمت در

-بچه های اصل و درست فامیل تا حالا سر من داد نزده بودن که این دختره بی کس و کار واسه من عربده کشی میکنه ببین طاهره خانم تو این خونه یا جای اینه یا جای خواهر و برادرات دختره رو جووری تربیت کردی که نه بزرگتر حالیشه نه کوچیکتر حیف من که واسه خوشبختی این دارم حرص و جوش میخورم از سگ کمترم اگه دیگه پامو بذارم تو این خونه

مامان با استیصال رو بهم گفت

-بهار معذرت خواهی کن تو بیجا کردی داد زدی سر خالت توران جون تو رو خدا ببخش نگو اینجووری مگه من جز شما کیو دارم کوتاهی از من بوده نتونستم تربیتش کنم

دیگه نایستادم بقیه التماسای مامانم بشنوم رفتم سمت اتاقم نمیخواستم ببینن گریه میکنم اون موقع که بابا زنده بود هیچکس جرات نداشتن بهم کمتر از گل بگه آخ بابا کجایی که منو بین این

- مامان من چندبار گفتم د آخه تو که دردمو میدونی چرادست از سرم بر نمی داری خستم کردی
- دردت چیه آخه ...اگه منظورت دختریتنه که بایه عمل ساده حله اگر م چشمت دنبال یکی دیگست
خوب معرفیش کن تا بیادخواستگاریت

- به من میاد دنبال عشق و عاشقی باشم؟ دردم روحمه که هیچ مردیو بعد بابا لایق دوست داشتن
نمیدونه

- یه جووری حرف میزنی انگار عاشق شوهر من بودی

بابهت بر میگردد سمت مامان چشمم اندازه دوتا توپ تنیس میشه این حرفو دیگه از کجا آورد
- وقتی زنده بود همه حواسش به تو بود دیگه طاهره کیلویی چند تو هم که خوب همه حواسشو
جلب خودت میکردی حالا که مرده دیگه دست از سرش بردار

- مامان

- مامان چی؟ بسه دیگه خسته شدم از بس از این و اون حرف شنیدم هنوز به خاطر تو نتونستم تو
روی خان داداشم نگاه کنم خواهرامم که اینجور از خونه فراری میدی تو چی میخوای از جون من
(باورم نمیشه . این حجم نفرتو چرا ندیدم! چشمم پر از اشک شد حرفای خاله برام پیشیزی
ارزش نداشت اما مامان حتی تحمل یه کلمه اش هم سخته)

- باشه از زندگیتون میرم بیرون جووری که انگار از اولم وجود نداشتم

- کجا میخوای بری همینجووری حرف زیاده پشت سرت دیگه گم و گورم بشی آبروی منو بیشتر
میبری باید به پسر اعظم خانم بله رو بدی باور کن ازدواج کنی نصف مشکلاتت با فامیل حل میشه
منم میتونم سرمو بالا بگیرم

فقط بهش نگاه کردم باچشمای اشکیم به سمبلی که پیش چشمم فرو ریخت نگاه کردم

(از من رمیده ای و من ساده دل هنوز

بی مهری و جفای تو باور نمیکنم)

این بار خاله خوب پرش کرده بود الان دیگه مطمئن شدم که یه ریگی به کفش خاله هست وقتی به خودم اومدم در بسته بود به ساعت نگاه کردم یک و نیم نصف شب بابا هنوز داشت تو اون قاب میخندید

به چی میخندی بابا میدونستی زنت از من بدش میاد چون تو منو بیشتر از اون دوست داشتی حتی فکر کردن بهش خنده داره یه خنده عصبی سر دادم شدم نقل اون آدمایی که نمیدونن به درداشون بخندن یا گریه کنن

دو روزه با مامان قهرم ولی میدونم کوتاه بیا نیست این دفعه همشون قصد کردن شوهرم بدند دیروز خاله کوچیکم زنگ زد و وقتی تلفن جواب دادم گفت مبارکه شنیدم میخوای عروس بشی و منه عروس از این کلمه متنفر بودم ولی ساکت به تعریف و تمجیدای خاله کوچیکم از پسره گوش دادم تا اونم به خیال خودش منو نرم کنه

تو این دو روز سفت و سخت به فکر مستقل شدن افتادم به همه جوانبش فکر کردم اول اجاره کردن یه خونه که با پس انداز مختصر من امکان نداره تازه ممکنه صاحبخونه برام دردسر باشه به یه دختر تنها یا خونه نمیدن یا اگه بدند در کنارش تقاضاهایی هم دارن

وقتی بابا منو به فرزندگی گرفت طبق قوانین باید یکی از دارایی هاشو به نامم میکرد اونم یه زمین نسبتا بزرگ تو اطراف تهران به اسمم زد اون موقع ارزش چندانی نداشت اما دیروز که رفتم اون حوالی پراز شهرک و برج شده بود

مطمینم زمین منم ارزشش خیلی بالا رفته برای استقلال نیاز به پول دارم و این زمین تنها دارایی منه وقتی از بنگاه حدود ارزش زمینو پرسیدم مته شکارچیا که طعمه چرب و چیلی گیرشون اومده شروع کرد به چرب زبونی واسه گول زدن من رقم خوبی هم داد ولی منم اهل بازارم و میدونم باید ارزشش خیلی بالاتر باشه

تمام این دو روز از شرکت مرخصی گرفتم تا به قیمت گرفتن زمین تو بنگاهای مختلف و دیدن خونه ها و آپارتمانهای ارزون قیمت برسم اگه زمین اون قیمتی که میخوام فروش بره میتونم یه خونه نقلی بخرم و از اجاره ی خونه راحت بشم

باخستگی واردخونه شدم سوت و کور بود انگار مامان باز ه*و*س فامیلاشو کرده نشستم رو کاناپه و پاهامو ماساژ دادم از بس پیاده روی کردم عضله پاهام گرفته بود شاید بتونم یه ماشین دست

دومم بخرم ولی نه باید پولمو پس انداز کنم تا اگه مشکلی پیش اومد ازش استفاده کنم من که دیگه قراره کاملاً بی کس و کار بشم .

چشمم به اتاق مشترک مامان و بابا افتاد همیشه وقتی از مدرسه برمیگشتم اول میرفتم اتاق بابا و بهش سلام میدادم اون زمین یادگار بابا بود ولی من بدون پول اون زمین نمیتونستم از اینجا برم بایدسند زمین بردارم رفتم سمت اتاق و برای احتیاط دوتا ضربه به در زدم ولی انگار واقعا مامان خونه نیست درو باز کردم و یه راست رفتم سمت کشوی مدارک سند بین بقیه مدارک بود ارزش یابی نهایی زمین بدون سند امکان نداشت باید هر چه زودتر برای فروش اقدام کنم...

دو ساعت تمام بیهوش بودم وقتی بیدار شدم صدای ظرف و ظروف از آشپزخونه میومد انگار مامان برگشته بود بلند شدم تا یه چیزی واسه خوردن پیدا کنم نهامم یه کیک بود و حسابی ضعف کرده بودم وارد آشپزخونه که شدم دیدم مامان یه قابلمه بزرگ خورشت گذاشته پس مهمون داره امشب. اه کاش یه دوست و رفیقی داشتم شب میرفتم پیشش تا چشمم به این خاندان نیوفته . یه سیب از یخچال برداشتم وقتی اومدم برم دیدم مامان داره نگاهم میکنه انتظار داشت ازش معذرت بخوام که منو هووی خودش میدونسته!

-شب مهمون داریم لباس مناسب بپوش یکمم آرایش کن

-کی قراره بیاد

-خانواده اعظم خانم و خاله تورانت

(چه شود)

-پس جدی جدی قراره از خونه بیرونم کنی

-فقط یه آشناییه شاید از پسره خوشت بیاد و مهرش به دلت بشینه

...

-نمیخوام آبرو ریزی کنی مته یه دختر اصیل رفتار کن

-من که بی کس و کارم ، معلومم نیس حلال زادم یا نه دخترم نیستم اینا رو به پسر اعظم خانم گفتین؟

-بسه. با گفتن این حرفا بیشتر از این آبروی خودت و مارو نبر اگه من برات مهمم نیستم حداقل به خاطر آبروی بابای خدا بیامرزت امشب ساکت بشین قرارنیس به زور بشونیمت سر سفره عقد فقط قراره پسره رو ببینی

-اگه بابا بود نمیداشت این بازی رو سرمن در بیارید

تا اینو گفتم مامان با عصبانیت ملاقه رو پرت کرد تو قابلمه خورشتو برگشت طرفم

-اگه بابات بود و این بی آبروییهای تو رو میدید در جا سخته میکرد پس برو خدا رو شکر کن که نیس تا ببینه دختر عزیز کردش چی از آب دراومد

-چی از آب دراومدم مامان؟

-نذار دهنم وا بشه برو آماده شو

-چرا خودتو گول میزنی مامان اگه منظورت به پسر داداشته که همه میدونن قبل از اینکه گیر بده به من معتاد بود اگه دایی هر روز از تو خوب و خیابان جمعش میکنه تقصیر زنشو و کم کاری های خودش فقط واسه فرار از عذاب وجدانشه که همه چیزو انداخته تقصیر منو و کاری کرده همتون مته یه جزامی بامن رفتار کنید

-تقصیر دایته که تو هر روز به هر بهانه ای با بهزاد بیرون میرفتی ، پارک وسینما و فلان وبهمان پسره رو پاک هواپیش کرده بودی حالا میگی تقصیر دایته؟

با علی در میون گذاشتم چقدر خوشحال شد. وقتی اومدیم بخش شیرخواره های پرورشگاه و اون همه نوزاد دیدم ترسیدم همشون یا داشتن گریه میکردن یا خواب بودن. خواستن یه بچه یه مسیله است و داشتنش یه مسیله دیگه. میفهمی چی میگم؟

-پشیمون شدید؟

-خوب راستش آره خواستم به علی بگم بیا برگردیم که دیدم بالا سر یه تخت ایستاده و محو یه نوزاد شده وقتی منم رفتم بالا سر تخت یه فرشته تو تخت بود صورت کوچولوی سفید ، با اون چشم های توسی و لبای خندون دل هر دومونو برد. تو بهار زندگی ما شدی واسه همین اسمتو گذاشتیم بهار!

-چرا از من متنفری مامان؟

-من هیچوقت ازت متنفر نبودم دختر فقط دلخور بودم. وقتی اومدی علی رو از من گرفتی همه فکر و ذهن علی این بود که بهار چی میخواد، بهار مریضه، بهار گشانشه، بهار حوصلش سر رفته، تولد بهاره. این وسط من همیشه اولویت دوم علی بودم حتی جرات نداشتم اعتراض کنم نکنه بهم برچسب نامادری بدجنس بزنی

-اگه بهم میگفتی اگه به بابا یه بار میگفتی

یه آه عمیق کشید

-گذشته ها گذشته. بگذریم، اگه الانم بابات زنده بود دلش نمی خواست دخترش تا الان مجرد بمونه تو آخرش باید ازدواج کنی این پسره همه چی تمومه خوشبخت میکنه

از جام بلند شدمو نشستم روبروی مامان. وقتی بهش نگاه کردم ته چشمش خیس بود انگار از درون گریه کرده بود دلم براش سوخت اگه منم جای اون بودم و یکی شوهرمو می دزدید ازش متنفر میشدم

برای اینکه یه قدم واسه جبران گذشته بردارم گفتم

-قول نمیدم بله بدم ولی با پسره حرف میزنم

-آفرین حالا برو آماده شو منم کلی کاردارم

برای شب یه سارافان فیروزه ای تا روی زانو و یه ساپورت مشکی پوشیدم شال مشکی انداختم تا زیاد به نظر شبیه عروس ها نباشم مامان گفته بود آرایش کن! الان چند ساله آرایشم فقط یه برق لب و کرم ضد آفتابه دلیلی نمیبینم امشبم چیز بیشتری استفاده کنم تا به چشم پیام

وقتی زنگ در به صدا در اومد رفتم کنار مامان و ایسادم تا از مهمونا استقبال کنم اول از همه شوهر خاله توران همراه یه مرد نسبتا مسن وارد شدن فکر کنم بابای داماد باشه به گرمی سلام و احوال کرد وقتی به من رسید یه لبخند پدران زده بعدش خاله توران همراه یه خانم هم سن خودش اومدن داخل بایدم به هم بچسبند آخه رفت و آمد خانوادگی دارن اعظم خانم همچین با فخر راه میومد انگار نصف تهران مال باباشه مامان بدبختو که اصلا تحویل نگرفت به منم رسید قبل از اینکه جواب سلامم بده کامل صورت و هیکلم اسکن کرد بعد زیر لب یه سین به نشونه سلام گفت و رفت نشست خاله تورانم همچین چپ چپ نگام کرد که ترجیح دادم اصلا بهش سلام نکنم یکی از یکی بدتر.

دست آخرم دوماذ كذایی وارد شد همه آتیشا از گور همین جناب بلند همیشه امشب همچین به غلط كردن بندازمش كه دیگه كلاهشم افتاد این طرفا نیاد دنبالش . اومد و بامامان خیلی مادبانه سلام علیك كرد ولی به من كه رسیددسته گل بااكراه گرفت طرفمو بدون اینكه نگاه كنه یه سلام داد و رفت کنار باباش نشست این كه باخودشم قهره!

منم به بهانه گل رفتم تو آشپزخونه تا مثلا بذارمش تو گلدون و همونجا موندم تا چشمم به این خانواده نیوفته و احتمالاً مورد عنایت تیر و تركشای خاله قرار نگیرم.

از همون داخل آشپزخونه یه نگاه دزدکی به آقا داماد انداختم آخه رفتار سردش كنجكاوم كرده بود. مهمترین خصوصیت ظاهریش كچلیش بود بهش میخورد بالای سی و پنج شش سالش باشه خاله طوبا كه میگفت رییس یه شركت واردات لوازم یدكیه ماشین و خونه زندگیشم تكمیله و صدالبته پولدار! ولی واسه من عجیبه یه همچین مورد اوكازیونی چرا تا حالا زن نگرفته؟ دیگه داشت كم كم حوصلم سر میرفت كه مامان صدام زد چایی بیرم. اه كاش این سیرك زودتر تموم میشد.

با بی میلی چایی ها رو بردم طرف حال و به نشونه احترام سمت پدر داماد كچلمون گرفتم یه لبخنددیگه زد و تشكر كرد نفر بعدی اعظم خانم بود ایشش، پر افاده، چاییشو برداشت و یه نگاه دیگه بهم انداخت انگار اون قراره زن بگیره با این هیز بازیاش.

جلوی داماد كه چایی بردم زیر لب تشكر كرد و حتی نگاهم نكرد شوهر خاله زن زلیلم بعد از تعارف به خانمش برداشت. جلوی همه چایی گرفتم تا به خاله رسیدم روشو كرد طرف مهمونا و گفت نمیخورم به درك رفتم سمت مامان و كنارش نشستم بحث درباره اقتصاد و تحریم ها بود چقدر حرف میزنن شوهر خاله كه انگار مدرك علوم سیاسیو از دانشگاه جان هاپكینز گرفته بودد یك ساعت بعد مامان صدام كرد تا كمكش كنم میز شامو بچینیم خدارو شكر كم كم داشتیم از گرسنگی غش میكردم اونوقت به لیست خصوصیات عروس خانم غشی بودن هم اضافه میشد. سر میز شام بدون توجه به بقیه و با اشتها داشتیم شامم میخوردم كه یكی از زیر میز كوفت به پام تا سرمو بالا آوردم خاله باعصبانیت و اعظم خانم با یه حالت تمسخر آمیز نگاه میكردند از نگاه خاله خوندم باوقار و متانت باید شامم بخورم .چشمم خورد به داماد كه فقط داشت باغذاش بازی میكرد و گاهی هم یه قاشق نصفه و نیمه میذاشت دهنش تا جلب توجه نكنه این پسره یه چیزیش هست!

دوباره سرم انداختم پایین و به کارم ادامه دادم بذار اعظم خانم در کنار ایرادای دیگه که بهم خواهد چسبوند شکمو بودنم اضافه کنه.

بعد از شام و شستن ظرفا که ماشین ظرف شویی زحمتش کشید آقای خرمی بابای داماد گفت

- خوب بعد از تشکر به خاطر پذیرایی و شام بسیار لذیذی که خانم هدایت زحمتشو کشیدن خواستم بگم دیگه بهتر بریم سر اصل مطلب

مامان - خواهش میکنم نظر لطفتون بود

آقای خرمی - بدون تعارف گفتم دست پخت شما عالی بود خوب دخترم خودت میدونی امشب واسه چی اینجا جمع شدیم قرص از مزاحمتمون اشنایی بیشتر خانواده ها و به خصوص دختر و پسره همینطور که میبینی پسر من رییس یه شرکت وارداتیه ، یه خونه دو طبقه و یک واحد آپارتمان داره ، ماشینشم که دم در بود. خلاصه دستش به دهنش میرسه ظاهر و باطن همین ! حالا شما بگو بینم شنیدم کار میکنی دخترم

- بله . تو یه شرکت تبلیغاتی طراح و گرافیستم

- به به پس هنرمندی خوب خانم هدایت اگه اجازه بدید دخترتون با پسر من باهم کمی صحبت کنن

- خواهش میکنم بهار جان آقا رو راهنمایی کن داخل حیاط

با اجازه ای گفتم و جلو جلو راه افتادم سمت حیاط وقتی کنار درخت گیلاس رسیدم دیدم پشت سرم با آرامش و تومانیته داره حرکت میکنه . عجب آدم شل و ولیه ! اول یه نگاه به حیاط و درخت گیلاس کرد و بعد زل زد تو چشمام و گفت

- اگه اجازه بدید من اول شروع کنم

- خواهش میکنم بفرمایید

- راستش من ... نمیدونم چطوری بگم ... امیدوارم از دستم ناراحت نشید...

- راحت باشید بفرمایید

- راستش من قصد ازدواج ندارم

خندم گرفت تعجب هم کردم کلا نمیدونستم چه عکس العملی باید نشون بدم. نمیدونم صورتی دقیقاً چه شکلی شده بود که سریع ادامه داد

-بعد از جداییم از خانمم به زمان نیاز داشتم تا با موضوع کنار بیام قضیه حضانت دخترمم هست که هنوز حل نشده احتمال اینکهبه خاطر دخترم منو خانمم به هم برگردیم زیاده که البته همین موضوع باعث تنش بین منو خانوادم شده حاضر نیستن همسر سابقمو دوباره قبول کنن ازتون میخوام جواب منفی بدید تا منم از این درگیری و تشنج حاصل شده خلاص بشم

زن داشته! خدایا بچم داره! اونوقت هیچکس به من نگفت یعنی فکر نمیکردن من بفهمم مگه من چه مشکلی دارم که اون اعظم خانم به خودش اجازه داده بیاد خواستگاری؟ سعی کردم لحنم پر از نفرت نباشه ولی این موضوع خارج از تحملم بود پس با صدایی که پر از خشم بود گفتم

-من نمیدونستم شما زن و بچه دارید خدای من چطوربه خودتون اجازه دادید بیاید خواستگاری من

-ولی من به مادرم گفتم بهتون حقیقت بگند شاید منصرف بشید ولی مامان گفت خبر دارید و مشکلی با این مسیله ندارید من فکر میکردم شما میدونید و خودم امشب شخصا اومدم تا منصرفتون کنم

-من خبر نداشتم به هر حال جواب من از اولم منفی بود فقط به اصرار مادرم قبول کردم باشما صحبت کنم

-خوبه پس همه چی حله

...

-متاسفم که ناراحتتون کردم

-من از دست شما ناراحت نیستم

-بسیار خوب پس بفرمایید بریم داخل

وقتی وارد حال شدم با نفرت به صورتای شادشون نگاه کردم اخمم باز نشدنی بود باید زهرمو به خاله میریختم که اینجوری خواست شخصیت منو خورد کنه

-چی شد دخترم چقدر زود حرفلتون تموم شد؟

به آقای خرمی نگاه کردم مطمئنم اونم مئه پسرش فکر کرده من باعلم به مطلقه بودن پسرش اجازه دادم بیان جلو

-راستش من خبر نداشتم پسر تون مطلقه هستن و یه دختر هم دارن متاسفانه خاله ی من موضوع به این مهمی رو فراموش کردند بهم بگند . جواب من منفیه شما هم به خاطر نوه تون بهتره اجازه بدید پدر و مادش به هم برگردند

آقای خرمی با یه حالت عصبی برگشت طرف زنشو گفت

-اعظم جان مگه نگفتی عروس خانم خبر داره

-من به توران جون گفته بودم

-قرار بود اول بهار و پسر تون آشنا بشند و بعد مسایل حاشیه ای مطرح بشه

هه! زن و بچه داماد از نظر خاله جزو مسایل حاشیه ای حساب میشن. درگیریشون که بالا گرفت با اجازه ای گفتم و رفتم داخل اتاق بلافاصله صدای در کوچه اومد پسره امشب احتمالاً ذوق مرگ میشه من نمیدونم اگه عاشق زنشه چرا طلاقش داده روانپزش! همینجور که داشتم به پسر بدبخت فوش میدادم خاله با شتاب درو باز کرد و مئه ازدهای سه سر وارد شد

-تو خجالت نمیکشی؟ نمیتونی یه شب جلو زبونتو بگیری؟ د آخه چه مرگنه کاسه داغ تر از آتش شدی واسه مردم؟ اعظم خانم اگه اون زن پتیاره رو واسه پسرش می خواست که خواستگاری توی بی لیاقت نمی امد. به خاطر نوه تون ، به خاطر نوه تون راه انداختی. تو کلاه خودتو بچسب که با این گذشته سیاهی که داری خواستگار بهتر از این گیرت نمیداد

همین جور زل زده بودم بهش دیگه به بد و بیراه گفتنش عادت کردم وقتی اون از گفتن خسته میشه چرا من از شنیدنش خسته بشم رومو کردم طرف مامان که تو چهار چوب در ایستاده بود و داشت به هنر نمایی خواهرش نگاه میکرد

-شما میدونستی مامان

-چیو

خاله ساکت شد تا ببینه چی میخوام بگم

-اینکه زن و بچه داره

- طلاق داده بهار

- پس میدونستید؟

- راستش قرار بود اول هم دیگرو ببینید بعدش اگه ازش خوشتر اومد بهت بگیم. اگه همون اول میگفتیم نمیداشتی بیان

- چرا با من اینکارو میکنی مامان؟

- چیکارت کرده مگه؟ بیست و هشت سال تر و خشکت کرده حرف شنیده به خاطر. سرافکنده شده جلو دوست و دشمن. چند ساله خان دادشش یه نگاه بهش نمیندازه به خاطر تو

- مامان من که شش ساله دختر خوبی بودم خطایی ازم دیدی کاری کردم که اینجور...

خاله پرید وسط حرفمو گفت

- خدا میدونه وقتی راضی نمیشی عمل ترمیم بکنی و از صبح تا شب بیرونی چه غلطایی میکنی اگه ریگی به کفشت نبود تو اون شرکته که پر از مرد جوونه جولون نمیدادی. با کدومشون سر و سر داری خدا میدونه

با درموندگی مامان رو صدا زدم تا این بار جواب تهمتای خاله رو بده

- توران جون این چه حرفیه میزنی

- خوبه حالا ازش طرفداری هم میکنی؟ آبرومونو جلوه همه برده تو خودت مگه چند روز پیش جلو همین همسایت خجالت زده نشدی وقتی پرسید چرا داداشت نمیاد خونتون؟ هان؟

من - به همسایمون چه که کی میاد و کی نمیاد اینجا

- تو ساکت شو که هر چی میکشیم از دست توه

دلیم شکست من زندگی مامانو سیاه کردم؟

- مامان واسه همین میخواستی منو بدی به مرد زن دار؟

مامان - بهار داری بزرگش میکنی اون پسر بدبخت زنشو طلاق داده همش نگو زن دار، زن دار

اینجا موندن فایده نداشت باید هرچه زود تر میرفتم

-بهم چند روز فرصت بدید از زندگی همتون میرم بیرون
-چه غلطا کدوم قبرستونی میخوای بری کیو خر کردی که بهش بچسبی
دیگه هر چی ساکت نشستیم و تهمتاشو نشنیده گرفتیم کافی بود
-هیچکس فقط یه چیزی میگم . همتون رو به خدا واگذار کردم توران خانم. به همون راهی که
رفتید و نمازی که میخونید از هیچکدوم از تهمتاتون نمیگذرم
اونقدر جدی و حق به جانب این حرفو زدم که ترسید! دیدم که یه لحظه بدنش از ترس تکون
خورد. منم خدایی دارم و آدم بخشنده ای هم نیستم یعنی اونقدر عذابم دادن که جایی واسه
بخشش نباشه

(چوب تنبیه خدا نامریی ست

نه کسی میفهمد

نه صدایی دارد

یک شبی، یک جایی....)

سه روز از خواستگاری میگذره سر کار بودم و طبق معمول مشغول طراحی لوگوی یه شرکت
آرایشی دوتا خانم دیگه هم تو اتاق بودن. یکیشون دختر خوبیه کم سن و سال ساده است واسه
کار آموزی اومده اسمش مهساس است از بستگان آبدارچیمون آقای کریمیه.
اون یکی که اسمش ستایشه از من زیاد خوشش نیامد یعنی وقتی فهمید من علاقه ای به غیبتای
زنونه و شیطنتای دخترونه ندارم خورد تو برجکش.

در کل شرکت نسبتا کوچیکه طبقه سوم یه برج تجاریه و صاحبشم آقای آرش امیری یه پسر
پولداره که با رفیقش آقای بابک زند شریک هستن خداروشکر از اون پولدارای تنبل بابایی نیستن
و سعی میکنن دستشون تو جیب خودشون باشه.

بجز من که کار اصلیم ایده پردازی و طراحی فقط دونفر دیگه تو شرکت هستن که مته من
توکارشون خلاقیت دارن آقای صادقی و آقای رهبری. خانم هام که اکثرا گرافیسنددر کل میشه
گفت من بهترین طراح تبلیغ توشرکتیم چون خودمو وقف کارم کردم بایدم بهترین باشم!

مهسا- بچه ها وقت نهاره بیاید بریم آشپزخونه

من- شما برید من راستش امروز غذا نیاوردم

- اشکال نداره عزیزم مامان من زیاد غذا گذاشته باهم میخوریم.

بهش یه نگاه محبت آمیزی کردم مهسا همونی بود که من تو بچگی آرزوم بود بشم. یه دختر
مهربون و خوشگل که همه دوستش دارن! چقدرم الان شبیه رویای بچگیمم!

ستایش- من رفتم شام کمتر واسه هم تعارف تیکه پاره کنید

من- باشه میام دست پخت مامانت چیزی نیس که بشه ازش گذشت.

داخل آشپزخونه یه میز بزرگ بود باقیه همکارها نشسته بودیم که خانم آذر وارد شد و با یه افاده
خاصی به آقای کریمی اشاره کرد برای اونو دو تا مایر مون قهوه ببره

آخه این عشوه خانم دوست دختر امیری بود. مهسا از طرز برخورد خانم آذر با عموش آقای کریمی
ناراحت شد و سرش انداخت پایین منم واسه اینکه بیشتر از این ناراحت نبینمش زیر لب گفتم

- این عشوه خانم تا قبل از اینکه بیاد اینجا فکر میکرد قهوه همون چای جوشیده است حالا واسه
ما آدم شده امیریه خر!

مهسام تا اینو شنید زد زیر خنده جوری که بقیه با تعجب به طرفمون برگشتن. چه حالی داد
ستایش حق داره دنبال غیبتای خاله زکی باشه روح آدم تازه میشه!

من به خاطر اخلاق سردم تو شرکت محبوب کسی نبودم اما خداروشکر این خانم آذر از نظر منفور
بودن صدپله از من بالاتر بود و رتبه اولو داشت

وقتی تواتوبوس نشسته بودم و برمیگشتم خونه تلفنم زنگ زد

- بفرمایید

- سلام خانم هدایت مظفری هستم

- شناختم بفرمایید

- حال شما چگونه خانواده خوبین انشا...؟

مردک پررو خواست با این لحن صمیمیش پسر خاله بشه

-بله خوبند

-مژده بدید واسه زمینتون یه مشتری توپ پیدا کردم

-مبلغ پیشنهادی منو بهشون گفتید

-بله البته خوب راستش دقیقا همون میزانو نمیتونن پرداخت کنن اگه شما پنجاه میلیون کوتاه

بیاید همین الان باقی پولو میریزن به حسابتون

-من به شما گفتم یه میلیون هم کوتاه نیام اگه نمیتونید یه مشتری مناسب پیدا کنید برم جای

دیگه

-خانم هدایت بازار زمین الان راکده شمام باید یکم کوتاه بیاید به خصوص اینکه قصد فروش

فوری هم دارید

-به هر حال پنجاه تا واسه من مبلغ قابل توجهیه اونقدرم عجله ندارم که زمینمو مفت بفروشم

-بسیار خوب من بازم باهاشون صحبت میکنم بینم چی میگند خدافظ

گوشیو قطع کردم مرتیکه دزد فکر کرده نمیفهمم پنجاهتا رو واسه خودش میخواد

وارد خونه که شدم مامان با دستمالی که به سرش بسته بود روی کاناپه خواب بود باز انگار

میگرنش عود کرده خواستم بی توجه بهش وارد اتاقم بشم که دیدم بیدار شد و نشست

-اومدی

-بله

-میشه بشینی اینجا

به کنار خودش اشاره میکرد رفتم و با فاصله ازش نشستم و زل زدم به گلای قالی

-دیشب خواب علی رو دیدم

...

-نمیخواهی بررسی چه خوابی

...-

-باهام قهری

...-

یه آه بلند کشید

-اونم باهام حرف نمیزد

- تو خوابم بهم پشت کرده بود و داشت برگای زرد درخت گیلاسشو میچید. بهش گفتم علی بیا تو خونه سردت میشه ولی حتی نگاهم نکرد فقط گفت من نبودم درختمو خشکوندی؟
فکر کنم منظورش به تو بود. بهار میبینی علی حتی اون دنیا هم همه حواسش به تویه!
-من قراره از زندگیتون برم دیگه قرار نیس منو تحمل کنید فقط چند روز فرصت میخوام
-کجا میخوای بری؟ میدونی این شهر پر از گرگه. خودت که یکیشونو دیدی یادت نیس باهات چیکار کرد؟

-من اون موقع بچه بودم آسیب پذیر و افسرده الان همون دخترم؟

(جسمی شکسته و

روحی پر از خراش

عاشق نمیشوم

دلواپسم نباش...

مرتضی لطفی)

-تو خوشگلی بهار. حتی اگه آرایشم نکنی و یه ملحفه ی بیپوشی بازم خوشگلی و مردا برات دام پهن میکنن

-من اون دختر احمق گذشته نیستم. تجربه وحشتناکی که داشتم باعث شده به هیچ مردی اعتماد نکنم. فکر میکنی چرا عمل ترمیمو انجام نمیدم؟

-نمیدونم

- واسه اینکه هیچوقت یادم نره چی هستم و چطور نابود شدم
- با همه این حرفا تو هنوزم جوون و خامی. بدون کمک و پشتوانه تو این شهر میدرنه. شاید علی واسه همین اومد به خوابم که نذارم بری و خودتو از این نابودتر کنی
- یه برنامه هایی دارم نگران نباشید
- چه برنامه ای
- زمینی که بابا بهم داده رو گذاشتم واسه فروش میخوام با پولش یه سویت کوچیک بخرم
- مگه اون زمینو چقدر میخرن اون که توی بابونه و ارزشی نداره
- چرا اتفاقا نزدیکش یه شهرک ساختن زمین منم قیمت گرفته
- بهار من نگرانم
- نباشید من مراقب خودم هستم هر جا هم به مشکل برخوردم برمیگردم پیشتون
- قول میدی
- آره..... میشه یه خواهشی ازتون بکنم
- حتما بگو
- آدرس پرورشگاهی که منو ازش گرفتید و اسم مسیولش میخوام
- میخوای بری دنبال خانوادت؟
- آره..... باید بفهمم واقعا حرومزاده ام یا نه باید ازشون پرسم چرا ولم کردن
- بهت حق میدم
- ...
- فکر کنم اسم پرورشگاهش شکوفه های سفید (اسم غیر واقعی) و مسیولش اون موقع خانمی به اسم قادری بود. زن خوب و مهربونی بود خیلی کمکمون کرد کارای حضانتت زود انجام بشه
- ممنون

واسه پدر و مادر واقعیتم کلی برنامه دارم. فقط باید دعا کنن پیداشون نکنم!!!

بالاخره زمین با اون قیمتی که مد نظرم بود فروش رفت البته دقیقا نه همون قیمت، ولی من چون عجله داشتم مجبور شدم سر چند میلیون کوتاه بیام از قبل دنبال واحد های فروشی مختلفی گشتم و یه واحد کوچیک هشتاد متری طبقه دوم یه آپارتمان پیدا کردم واسه من امنیت محله و همسایه ها خیلی مهم بود و به نظر اینجا یه منطقه جوون نشین و فرهنگی میامد وقتی خونه رو معامله کردم بقیه پول خوابوندم تو بانک باید دنبال اسباب و اثاثیه هم میرفتم. وقتی داشتم وسایلم جمع و جور میکردم و تو چمدون میچیدم مامان با یه نگاه غمگین تو چهار چوب در ایستاده بود و نگام میکرد

- پس بالاخره میخوای بری

- آره. خونه رو دیروز خریدم خیلی کوچیکه ولی خوبیش اینه اجاره خونه در کار نیس. چند روز دیگه که وسایلمو تکمیل کنم میرم

- همسایه هاش مطمئین

- تحقیق کردم. همه واحدا خانواده هستن و البته معلم و کارمند چند تا شم که خالیه

- نمیخوای آدرسشو بدی

بهش نگاه کردم واقعا آدرس میخواست؟

- آگه شد خودم میام بهتون سر میزنم نمیخوام پای خاله و دایی به خونم باز بشه

- بهشون آدرس نمیدم

- شما هیچوقت رو حرف اونا حرف نزدید. حتی وقتی دایی به قصد کشت منو میزد ساکت نشستید انتظار نداشته باشید حرفتون رو باور کنم.

- خیلی بهت بد کردم نه؟

- تنها کسی که تو این فامیل بعد بابا برام عزیز بود شما بودید

- پس چرا دیگه بهم نمیگی مامان؟

ساکت شدم. یعنی سکوتتم از صدا تا حرف بدتر بود. نمیخواستم این دم آخر با نیش و کنایه و کالبدشکافی گذشنه بگذره خدارو شکر زنگ در به دادم رسید و مامان رفت درو باز کنه

داشتم کتابامو تو یه کارتن جا میدادم که صدای داد و بیداد از تو حیاط اومد. حراسون رفتیم بیرون که دیدم پسر خالم حمید و خاله عزیزم توران خانم تو حیاطندا!

خاله تا چشمش به من افتاد شروع به نفرین و آه و ناله کرد

-دختره افعی چی در گوشش خوندی که این یکی رو هم خام خودت کردی؟

-بسه مامان

من هاج و واج به دعوای مادر و پسر گوش میدادم

-بسه هرچی ساکت نشستیم و دم نزدیم. گفتمی قراره شوهر کنه کو پس؟ اون مرتیکه که زن و بچه داشت. کاری کردین داره از خونه فرار میکنه من بهت رازمو نگفتم که دختره رو فراری بدی

-چی شده توران؟

-از دختر سلیطه ات بپرس. بهزاد بس نبود زیر پای پسر منم نشسته معلوم نیس چه عشوه و غمزه ای اومده که پسر خر منم گولشو خورده و تو روی منو باباش وایساده

-مامان احترام خودتو نگه دار هر چی هیچی نمیگم اگه میترسی مته بهزاد معتاد و مفنگی بشم نترس بهزاد قبل عاشقیشم معتاد بود. زن دایی و دایه دوتا پسرانشونو بدخت کردن بهروزم که ول کرد و رفت اون سر دنیا. به خدایم اگه دست از سر بهار بردارید منم میرم پیش بهروز

-تو غلط کردی پسره نمک شناس

باسرترین لحنی که از خودم سراغ داشتم گفتم آقاحمید من واسه شما عشوه و غمزه اومدم؟

حمیدتا این حرفمو شنید از خجالت سرخ شد و سرشو انداخت پایین

-نه بهارخانم من شرمندم به خدا اگه میدونستم مامان اینجوری برخورد میکنه هیچی نمیگفتم اومدم اینجا خواهش کنم نرید من از طرف مامانم معذرت میخوام

-نگانگابه خدا شیرمو حالات نمیکنم که مادر تو به یه دختر غربتی فروختی چی نشونت داده که غلام حلقه به گوشش شدی

حمید از خجالت آب شد ولی من فقط به خاله نگاه کردم که با عصبانیت داشت منو نگاه میکرد اگه چاره داشت زیر کتکم میگرفت پس بگو چرا اینقدر اصرار داشت شوهرم بده. تک پسرش گلوش

پیش من غربتی گیر کرده بود! سرمو انداختم پایین و رفتم تو اتاقم تا آماده بشم. امروز برم بهتر از فرداست. صدای داد و بیداد حمید هنوز میومد خاله خودشو به غش کردن زد شایدم واقعا غش کرد! ولی من ساکت و بی صدا با یه ساک دستی کوچیک از اتاقم خارج شدم خاله تو بغل حمید بود و مامان داشت بهش آب قند میداد حواسشون به من نبود خاله با غش کردنش فرصت فرارو بهم داد. تا سر کوچه دويدم بعدا میام بقیه وسایلم میبرم. یه تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم خونه خودم خونه کوچیک و امن خودم!

وقتی وارد سویتیم شدم پر از خالی بود! شاید مجبور بشم فردا کامل دنبال وسایل اولیه بگردم. حتی پتو و زیر انداز نیاوردم. زنگ زدم به یه رستوران نزدیک آپارتمان و یه دست جوجه سفارش دادم یه جشن استقلال یه نفره! چند تا روزنامه پهن کردم رو زمین شانس آوردم تابستون بود و هوا گرم.

فکرم رفت سمت حمید پسر خاله توران میدونستم خاله محض رضای خدا دنبال خواستگار جور کردن واسه من نیست! البته خاله هم حق داشت خان دایی کل فامیلو از مرادده با من منع کرده بود حتی مامانم با اگراه تو جمعشون قبول میکرد. اونوقت اگه میفهمید حمید از من خوشش میاد و خاله دست رو دست گذاشته اونوقت خوش حلال بود! از حرفای خاله خندم گرفت من حتی یادم نیامد آخرین بار کی حمیدو دیدم چه برسه بخوام زیر پاشم بشینم!

صدای زنگ گوشیم بلند شد شماره ناشناس بود

-بله

-سلام

-شما

-حمیدم بهار

-من دنبال دردسر نمیگردم

-به خدا نمی خواستم برات دردسری درست کنم کجا رفتی یهو دختر؟

-شماره منو از کجا آوردی

-از موبایل خاله طاهره برداشتم

-چی میخوای؟

-بهار میدونم از ما متنفری این خانواده به تو بد کردن ولی رفتنت یه اشتباهه. من اومده بودم

جلوتو بگیرم که تو فرار کردی

-میشه دیگه به من زنگ نزنی

-آدرست بده پیام برت گردونم

-من برنمیگردم حمید

-د لعنتی میخوای تنهایی چیکار کنی فکر کردی اینجام مته خارجه که کاری به یه دختر تنها

نداشته باشن؟

-من مراقب خودم هستم

-آدرس نمیدی

-نه

-پس حداقل یه جا قرار بذار پیام باهم حرف بزنی

-من حرفی با شما ندارم

-بهار یه فرصت میخوام گ*ن*ا*ه خانوادمو پای من ننویس

-بین حمید خان! حرف شما هر چی هم باشه جواب من مشخصه چندین ساله دارم از دست فک

و فامیل شما میکشم دیگه حاضر نیستم به هیچ قیمتی چشمم به چشم هیچکدومتو بیافته

-منم میدونم واسه همین میگم بیا حرف بزنی. بهار کارای مهاجرت به کانادا رو دارم انجام میدم

با هم میریم دیگه نمیدارم هیچکدومتونو ببینی

-مادرتو چی؟ تو میتونی از پدر و مادرت واسه همه عمر دور باشی؟ خواهراتو چی؟ حمید این مسیله

نشدنیه حتی اگر هم خانوادت کوتاه بیان من آدم ازدواج نیستم نه باتو نه با هیچ کس دیگه. به من

زنگ نزن مجبورم نکن خطم عوض کنم

سریع گوشیه قطع کردم. نداشتیم ادامه بده فقط همینم مونده عروس خاله توران بشم! همین یه

نیمچه اعصابم نابود کنه. بالاخره جوجه ها رسید نباید بذارم جشنمو چیزی خراب کنه یه آهنگ بی

کلام با گوشیم گذاشتمو در آرامش شاممو خوردم. بعدم گوشیمو خاموش کردم و روزنامه ها رو کنار دیوار چیدم ، مانتومو کشیدم روم بعد ده سال دلم یه خواب آروم میخواست
فردای اون روز بازم مرخصی گرفتم کم کم چوب خط مرخصی هام داشت پر میشد. افتادم دنبال اسباب و اساس. واسه یه دختر تنها وسایل زیادی لازم نیس. سعی کردم پول زیادی خرج نکنم دلم نمیخواست حتی اگه رو به مرگم بودم به مامان رو بزنم. پس پولامو لازم داشتم شاید بشه یه کار نیمه وقت دیگه هم جور کنم اما نه . اول باید برم اون پرورشگاه.

کار خرید و چیدن لوازم خونه بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم طول کشید ولی به زحمتش می ارزید خونم شبیه یه سوویت دانشجویی شده بود تمیز و نو. عاشقش بودم تو این چند روز یکی دو بار مامان زنگ زد که من جوابش ندادم اما خداروشکر حمید بیخیال شده بود فقط میخواست آتیش بندازه به زندگی من با اون علاقه آبکیش! اما واسه منم بد نشد مستقل شدم چیزی که آرزوم بود ...

وقتی وارد شرکت شدم همون موقع تلفن اتاقم زنگ خورد منشی رییس بود و گفت رییس احضارم کرده یه دستی به مقنعه مشکمی و مانتو سورمه ایم که لباس فرم شرکت بود کشیدم و رفتم سمت بخش مدیریت . واسه منشی سری تکون دادم و یه ضربه به در زدم با گفتن بفرمایید رییس وارد شدم امیری با یه ژست دختر کش لب میزش تکیه داده بود و بیتا آذر داشت با چشمش قورتش میداد دختره هیز!

-بامن امری بود

-بله بفرمایید بشینید خودشم رفت پشت میزش نشستم منم روبروی بیتا نشستم

-چه عجب ما شما رو تو شرکت دیدیم خانم هدایت

پاشم بزنم تودهن این دختره لب شتری با اون پوزخند مسخرش ولی واسه سوختنش رومو کردم سمت امیری و با متانت ویکم چاشنی ناز جواب دادم

-حق دارید متاسفانه یه سری مشکلات شخصی داشتم . به امیدخدا رفع شدن. از امروز در خدمتم

-خوب خدارو شکر این فراخوانو مطالعه کنید و نظرتون رو بهم بگید.

به خاطر طراح برتر بودنم بایدم واسه چنین فراخوان بزرگی از من نظر میخواست دربارہ یه نمایشگاه بین المللی در زمینه تبلیغات مدرن و تاثیرش برمخاطب بود. از این بهتر نمیشد یه فضای رایگان برای نمایش دادن نبوغ و استعدادم. شاید بتونم بایه شرکت معتبر قرارداد همکاری ببندم! -خوب نظر تون چیه؟

از فکر و خیال بیرون اومدم و رومو کردم سمت امیری سعی کردم اشتیاقم پنهان کنم -این خیلی خوبه قرار گرفتن اسم شرکت ما در کنار شرکتهای بزرگی مته شرکت ایده پرداز باعث شناخته شدن و اعتبار شرکتمون میشه

-مشکل هم همینجاست متاسفانه ما اونقدر قدرتمند نیستیم که با طراحان شرکتهایی به این بزرگی رقابت کنیم من میترسم این مسیله باعث کاهش اعتبار ما بشه

-آقای امیری تجارت یعنی ریسک کردن ما الان سه تا طراح و ایده پرداز عالی داریم میتونیم از گرافیسیتامونم بخواییم تلاششون رو بکنن درخشیدن در چنین نمایشگاهی یه انگیزه برای کارمندانمونه

-آرش جان ریسکش بالاست آخه گرافیسیتا که مدیریت بازرگانی نخوندن واز ایجاد یه تبلیغ خلاق و اثربخش چی میدونن در ضمن خانم هدایت فراموش کردن که منم جزو تیم طراحی هستم ما میتونیم باهمین چهار طراحمون شرکت کنیم

-بیتا درست میگن ما نمیتونیم طرحهای ابتدایی و ناشیانه رو وارد نمایشگاه کنیم

-منم چنین چیزی نگفتم آقای امیری فقط خواستم به همه کارمندا این فرصتو بدید تا خودشونو نشون بدن در نهایت این شماید که تصمیم میگیرید کدوم طرح وارد نمایشگاه بشه یکم فکر کرد و در آخر گفت

-بسیار خوب بابک هم میگفت از نظر مالی به نفعمونه اگه یکی از طراحمون حداقل جزو ده تبلیغ برتر بشه چندروز دیگه که اومد شرکت یه جلسه ترتیب میدیم. منم الان فرم ثبت نامو برای دفتر مرکزی نمایشگاه ایمیل میکنم.

-اگه دیگه بامن کاری ندارید برگردم اتاقم

-فعلا نه ولی قراره حسابی تو زحمت بیافتید

منظورش نمایشگاه بود. به خانم آذر یه نگاه پیروزمندانه انداختم و رفتم بیرون حتی امیری هم با این عقل ناقصش میدونست پاییز خانم طراح به درد بخوری نیس!

بعد از خروج از شرکت تصمیم گرفتم برم یه سر به پرورشگاه شکوفه های سفیدبزنم به خاطر مشغله کاریم سه روزه نتونستم دنبال این موضوع برم امیدوارم چیز به درد بخوری پیداکنم

بعد از کلی جست و جو و بالا و پایین رفتن خیابونا پیداش کردم اسمش عوض شده بود خانه محبت! وارد که شدم تو حیاط چند تا بچه پنج، شش ساله داشتن بازی میکردن چقدر شاد بودن! اتاق مدیریت همون اول راهرو بود دلم نمیخواست به بقیه قسمت ها نگاه کنم. صدای جیغ و خنده بچه هامیودازهمون لحظه اول ورودم حس بدی پیدا کردم. مته آدمی که با بقیه فرق داره، مته بچه ای که خواسته نشده، یه نوزاد رها شده! برای فرار از این وضعیت در زدم و بعد از گفتن بفرمایید وارد شدم یه خانم میانسال پشت میز نشسته بود و با عینکی که روی نوک بینیش بود داشت یه برگه رو مطالعه میکرد وقتی سرشو آورد بالا یه لحظه تعجب کرد

-بفرمایید

-سلام

-سلام دخترم فکر میکردم قراره یه آقا برای مریگیری بیان!

-نه من مربی نیستم

-خوب پس چه کمکی از من برمیاد؟

-راستش اسم سابق اینجا شکوفه های سفید بوده؟

-با دقت بیشتری نگاه کرد با یکم تعلل عینکشو برداشت و دستاش رو میز به هم گره کرد و گفت بله دخترم ۱۴ ساله اسمش عوض شده

-شما خانم قادری هستید؟

-نه من محسنی هستم خانم قادری بازنشسته شدند

-پرونده بچه هایی که بیست، سی سال پیش اینجا بودن هنوز دارید؟

به چشمام نگاه کرد معذب بودم

-بله داخل بایگانی هست. جسارتاً ببخش از بچه های اینجا بودید؟

-بله

-دنبال والدینت حقیقت میگردی؟

نگاهش کردم کاش بگه سابقه خانوادگی همه بچه ها داخل همون بایگانیه

-بله

-نمیخواهم نا امیدت کنم اما دخترم اکثر بچه هایی که اینجا آورده میشن حتی اسم ندارن به خصوص نوزادها که یا پشت در گذاشته شدن یا یکی پیداشون کرده و آورده و یا تو بیمارستان رها شدن

-آه حالا چیکار کنم

وقتی قیافه زارمو دید یه لبخند دلگرم کننده زد و گفت

-اگه جزو بچه های بد سرپرست و یا بی سرپرست دارای هویت بوده باشی حتماً سوابق والدینت داخل پرونده ات هست گلم

-میشه یه نگاه به پروندهم بکنم

-بله حتماً تاریخ تولدت کیه؟

-آذر ۶۷

-با من بیا

به سمت انتهای راهرو رفتیم. اتاق بایگانی ته راهرو بود و پر از قفسه مدارک. خدا میدونه این بچه ها الان کجان و سرنوشتشون چی شده. مستقیم رفتیم سمت قفسه سال ۶۷ جعبه ای که روش نوشته شده بود آذر ۶۷ بیرون کشید

-اسم و فامیلت چیه دخترم

-بهار هدایت

بعد یکم گشتن یه پرونده توسی از بین پرونده ها بیرون کشید خوب بهار خانم بهتره برگردیم
دفترم

-یه لبخند نیم بند زدم و همراهش شدم

حالا نمیشد همینجا بازش کنه؟ تا برسیم دفتر خانم محسنی و اون بشینه سر جاش، واسه من یک
سال گذشت. مئه فیلما دوساعت زل زده بود به پرونده و حرف نمیزد صدای تپش قلبمو میبینیدم
انگار اگو بسته بودن بهش. نمیدونم اونم صداشو شنید که سرشو آورد بالا و نگاهم کرد.

خوب بهار خانم طبق اطلاعات داخل این پرونده شما ۲۸ آذر سال ۶۷ پشت درب پرورشگاه پیدا
شدید. زیر یک ماه بودید فکر کنم برای همین تاریخ تولدتون همون تاریخ پیدا کردنتون گذاشته
شده

-پشت در همین پرورشگاه!

-بله گلم خیلی از بچه هایی که اینجا به همین صورت رها شدن

-چیز خاصی نوشته که بهم کمک کنه

-درباره احراز هویتتون توسط بهزیستی نوشته شده تو تمام برگه های سرپرستی جلوی اسم
خوانده چیزی نوشته و خواهان آقای علی هدایت بودند. اطلاعات تکمیلی داخل پروند ای هست که
تو بهزیستی داری

-یعنی باید برم بهزیستی؟

-اگه بهزیستی میتونست والدینت یا یکی از اقوام نسیتو پیدا کنه مطمئنا تو این پرونده هم بهش
اشاره میشد اونجا فقط میتونی مراحل قانونی که پدرخواندت برای تکفلت طی کرده رو پیدا کنی

-یعنی هیچ نشونه ای نیس؟

-تنها مورد جالب پروندت زمان به حضانت گرفته شدنته دخترم

-متوجه نمیشم

-بین خانمی، طبق اطلاعات داخل این پرونده شش ماه تمام بهزیستی صرف پیدا کردن اقوام
خونی شما کرده که حدودا میشه تابستون ۶۸ بعد از اینکه کسی رو پیدا نکردن مورد آزمایشات

مختلف سلامت سنجی قرارگرفتی که اونم یک ماه طول میکشه و چون نوزاد سالمی بودی تو لیست انتظار برای فرزندخوندگی قرارت دادن که این لیست برای شیرخواره ها حداقل سه تا هشت ماه طول میکشه ولی شما همون ماه اول یعنی مرداد ۶۸ به فرزند خوندگی گرفته شدی. فکر کنم خانم قادری اینجا برای پدرخوندت پارتی بازی کردن!

-ولی پدرم و ایشون هیچ نسبتی باهم ندارن

-احتمالا پدرت بهتر میدونه

-ایشون فوت کردن همیشه آدرس خانم قادری رو بدید شاید چیز خاصی میدونن که تو پروندم نیس

یه نگاه دلسوزانه بهم انداخت و گفت

-خدا رحمت کنه پدرتو گلم ولی خانم قادری هم شش سال پیش فوت کردن

ای خدا چرا همه آدمای کلیدی زندگی من فوت کردن؟

-شاید بتونی از مادر خوندت کمک بگیری

-اون فقط گفت چون خانم قادری زن مهربونی بوده به ما کمک کرده

-این دلیل قانع کننده ای نیس بهار جان روزانه چندین خانواده برای انتخاب بچه ها اینجا میان من

اگه بخوام دلم برای همشون بسوزه حق بچه هایی که چندین ساله تو نوبت هستن رو ضایع کردم

و این از وجدان کاری وانسانی من به دوره

-بله درست میگی

-ناامید نشو خانمی تو سال ۶۷ و ۶۸ حدود سه یا چهار کارمند دیگه هم اینجا کار میکردن من برات

آدرس همشون رو گیر میارم

خوشحال شدم امیدوارم اینا دیگه نمرده باشن که اگه مرده باشن خودم میکشمشون!

با خوشحالی گفتم

-واقعا زحمت میکشید این شماره منه اگه خبری شد بهم زنگ بزنی من منتظرم

با یه لبخند پر محبت جوابم داد وقتی از پرورشگاه خارج شدم ناخداگاه نگام به درش افتاد یه

روز سرد پاییز یه نوزاد چندروزه رو کنار این درها کردن چه پدر و مادر پستی.

خیلی سریع رومو برگردوندمو رفتم سمت ایستگاه اتوبوس اگه بیشتر به اون در زل میزدم حتما دوباره بهم حمله عصبی دست میداد...

من یک پنج شنبه

در دل آذر

در میانه ی پاییز

در اوج تقویم

جا مانده ام!

جمعه تصمیم گرفتم یه سر به مامان بزنم بهانمم وسایل باقی موندم تو خونه و پرس و جو درباره پارتی بازی خانم قادری بود! پشت در که رسیدم یه لحظه پشیمون شدم کاش قبلش زنگ میزدم اگه خاله هام یا از اون بدتر کابوس زندگیم دایی خونمون باشه چی؟ اومدم برگردم که همسایه فوضول روبرویمون از خونس اومد بیرون. اه فقط اینو کم داشتم. تا منو دید مته گلی که از آسمون گرفته با خوشحالی اومد سمتم

-به به بهار خانم. ستاره سهیل شدی دخترم چند وقته نمیبینمت کجا بودی به سلامتی؟

سر قبر لاله الا...

-نبودم این چند روز بفرمایید منزل

-نه دیگه میخواستم برم سرکوچه سبزی بخرم که دیدمت مسافرت بودی؟

این تا از من حرف نکشه ولکن نیس واسه خلاصی از شرش زنگ درو زدم و دنبال کلیدم گشتم که مثلا بگم برو رد کارت

-مادرت خونه نیس

این آمار حضور و غیاب کل محلم داره!

-بله. با اجازه ،کلید انداختم تو در. همزمان که داشتم وارد میشدم یه ایششش کشدار گفت و شروع کرد زیر لب یه چیزایی بگه که احتمال میدم بد و بیراه باشه!

وارد خونه که شدم به کلانتر بودن همسایمون ایمان آوردم هیچکس خونه نبود! به مامان زنگ زدم تا اگه نمیداد منم برم

-الو

یواش حرف میزد معلوم بود نمیخواه کسی مکالمشو بشنوه

من - سلام

-بهار دختر تو که منو کشتی چراتلفنامو جواب نمیدی اینه نتیجه زحمتای من اگه مادر واقعیت نبودم ولی برات...

پریدم وسط حرفش از بس داشت یواش حرف میزد ترسیدم نفسش بند بیاد!

-من خونه خودمونم ولی شما نیستی

-من... ام... راستش... خونه داییم

-پس واسه همین داری دزدکی حرف میزنی؟

-بهار همیشه یه نیم ساعت صبر کنی تا پیام الان نمیتونم درست حرف بزنم

-باشه خداافظ

خوب انگار نبود من باعث شده روابط خواهر برادری مته سابق بشه. تو اون نیم ساعت رفتن اتاقم و وسایلم که نصفه نیمه جمع کرده بودم کامل بسته بندی کردم و گذاشتم دم در تا موقع رفتن با تاکسی ببرم چیز زیادی نبود یه سری کتاب و دفترایده هام و چند دست لباس.

داشتم کارتن آخرو کنار در میذاشتم که در با شتاب باز شد و دایمی با شتاب وارد شد و داد زد

-تو اینجا چه غلطی میکنی

راستش یه لحظه رنگم پرید این مرد زخم خورده آدمی نبود که بشه با حرف و سلام و صلوات آرومش کرد! نگام به پشت سرش افتاد که مامان و زن دایمی و حمید و شوهر خاله توران وارد شدن کل فامیل انگار اومده بودن فیلم ببینن! فقط تخمه کم بود این وسط. مامان داشت گریه میکرد و آویزون شده بود به دست دایمی

-داداش تو رو خدا آروم باش قول میده دیگه نیاد

- تو با چه رویی پاشدی اومدی اینجا

یه قدم دیگه به سمتم اومد

- بهزادم داره جون میده اونوقت تو واسه خودت راس راس میگردی هرزگی میکنی

با صدای آرومی گفتم من هرزگی نکردم دایی

- خفه شو. من دایی تو نیستم. خودمو حلق آویز میکنم اگه قرار بود دایی یه دختر پتیاره باشم

- داداش تو رو خدا

- همون وقت که داشتی یواشکی پیچ پیچ میکردی تو گوشیت ، فهمیدم این دختره بهت زنگ زده تو که گفتی دیگه رفته گفتی دیگه ارتباطی بینتون نیس طاهره

- داداش تقصیر منه من بهش زنگ زدم گفتم بیاد

یه داد بلند سر مامان زد که بیچاره دومتر پرید هوا

- تو غلط کردی. از دشمن میشه انتظار داشت اما خواهر آدم که از پشت خنجر بزنه دیگه واویلا. تو که دیروز اومدی دیدی بهزاد تو سی سی یو داره جون میده هان؟ تو که بدبختی منو دیدی.

مامان باز آویزون دست دایی شد و گفت

- غلط کردم داداش زنگ زدم بیاد وسایلیش بیره بین گذاشته دم در واسه همین اومده به خدا از رو دلتنگی زنگ نزدم

هممون فهمیدیم مامان دروغ گفت صدای درموندش نشون میداد بین منو و داداشش گیر افتاده

- دایی به هر چی میپرستی قسم من فقط قصدم کمک به بهزاد بود

اینو که گفتم دوباره آتیشی شدو با شتاب اومد سمتم. یه طرف صورتم سوخت. دستش سنگین بود.

مامان یه جیغ کوتاه کشید حمید اومد طرفم که شوهر خاله جلوشو گرفت. حالا دیگه خاله توران و طوبام و دختر خاله هام اومده بودن کتک خوردن من که دیدن نداشت!

-اسم پسر منو نیار. تو که بدبختش کردی با این کمک کردنت. غلط کردی پسر احمق منو اسیر خودت کردی. حالا بیا ببینش به چه روزی افتاده دلت خنک شد؟ مگه ما چه هیزم تری بهت فروختیم؟ صد بار به اون علی خدا نیامرز گفتم بچه از پرورشگاه نگیر. خدامیدونه تخم و ترکه کیه؟ خدامیدونه حلاله یا حرومه؟ مگه به گوشش رفت

-حق ندارین به بابام توهین کنید

یهو مته اژدها پرید رومو شروع کرد به زدتم

-دختره عوضی تو روی من وایمیسی اگه بهزاد بمیره میکشمت نمیدارم آب خوش از گلوت پایین بره

حمید و شوهر خاله به زور از من جداش کردن مامان یه گوشه نشسته بود و گریه میکرد خاله توران دوید برایش آب قند بیاره و خاله طوبا اومد طرفم زیر بازومو گرفت و کشوندم طرف در دختر خاله ها و زن داییم مته مجسمه فقط نگاه میکردن اصولا کسی تو این فامیل جرات نداشت رو حرف دایی حرف بزنه!

خاله طوبا- بهار الان برو اگه بیشتر بمونی خان داداش خونتو میریزه ازش دلگیر نشو. امروز صبح بیمارستان بود واسه چند لحظه بهزاد ایست قلبی کرد. من اونجا بودم که داداش مته مرغ پرکنده شده بود. نفسش رفت تانفس بهزاد دوباره برگرده

صدای داد و بیداد دایی هنوز میومد حمید با یه اخم بزرگ کارتنهای منو آورد دم در تا بذاره تو ماشینش همسایه فضولمونم با بقیه همسایه ها ایستاده بودن به تماشا و پیچ میکردن لبم پاره شده بود حوصله حرف زدن نداشتم با وجود درد پهلووم سعی کردم تکیمو از خاله بردارم جلوی این همه آدم تحقیر شده بودم. حالم بد بود. فقط میخواستم زودتر از اینجا برم یکی از همسایه ها زیر لب گفت

-وقتی چند روزه معلوم نیس کجاست بایدم الان با این وضع از خونه بیرونش کن!

-آره والا نگاش کن از رو هم که نمیره باز میاد!

عصبی شدم یه نگاه خشمگین بهشون انداختم که خاله فهمید الان میبرم بهشون. کشیدم سمت ماشین حمید که همونجور روشن وسط کوچه ول شده بود! وقتی فهمیدم میخواد سوار اون ماشینم کنه ایستادم

-خاله میشه به یه تاکسی زنگ بزنی

خاله یه نگاه به حمید کرد که تا این حرف منو شنید کارتونی که تو دستش بودو پرت کرد تو صندوق عقب و اومد سمتم

روبروم وایساد. قبل از اینکه حرف بزنه یه نفس عمیق کشید. دستاشو گذاشت روی صورتش و از بالا تا پایین کشید تا خشمش کمتر بشه

-خودم میرسونمت قبلش باید بری بیمارستان

-من خوبم

-مشخصه. چرا قبل اومدن زنگ نزدی به مامانت تا هماهنگ کنی یه موقع مناسب بیای؟ تو نمیدونی دایی چقدر از دستت شکاره؟ از وقتیم بهزاد تو سی سی یو بستریه بدتر شده

خاله طوبا -حمید راست میگه وقتی داداش دید آبجی طاهره یواشکی حرف میزنه شک کرد. بعدشم که آبجی گفت میخواد بره خونه مهمون داره فهمید تو اومدی عصبانی شدو کلی حرف بارش کرد الانم باعجله اومد اینجا ماهم که هرچی به گوشیت زنگ زدیم جواب ندادی تلفن خونم که قطع بود

-واسه همین کل فامیل پاشدید اومدید اینجا کتک خوردن منو نگاه کنید؟

خاله طوبا -بهار!

-چون افسانه خانم مرده و داداشتون دستش بهش نمیرسه دیوار از من کوتاه تر پیدا نمیکنه تا خشم و دردشو خالی کنه؟

-بهار دایی داره زجر کشیدن بچشو میبینه. اون یکی پسرشم که اون سردنیاست. زن جدیدشم که هیچی نگم بهتره! ازش به دل نگیر مگه یه مرد چقدر طاقت داره؟

با بی حوصلگی گفتم

– آره درسته . حق با شماست . حالا میشه برام تاکسی بگیرید؟ نمیخوام باخاله توران هم دریافتم حمید!

– مامان که شمر نیس . وقتی میبینه به این حال و روز افتادی غیرتش قبول نمیکنه باغریبه بفرستیمت بری

اومدم بخندم که لب پارم سوخت . مگه اینکه آتش و لاش بشم تا برام دل بسوزونید! گوشیمو از جیبم در آوردم تا خودم به یه آژانس زنگ بزنم که حمید با شتاب گوشیمو ازم گرفت و هولم داد طرف ماشین

– خاله شما برو داخل تا من این دختره خیره سرو ببرم بیمارستان
به زور نشوندم رو صندلی . به خاطر حرکت خشنش درد پهلوام بیشتر شد و بی اختیار یه آخ گفتم
– خیلی درد داری؟
– نه

– اول میبرمت بیمارستان بعدم خونت

– لازم نیس نمیخوام آدرسمو هیچکدومتون بفهمید

– مگه کجای زندگی میکنی که نمیخواهی کسی باخبر بشه

یه نگاه بهش کردم با اخم داشت به روبرو نگاه میکرد . یه پوزخند زدم حمیدم از همون خانوادست بایدم نگاهش به من پراز شک و تردید باشه . رومو کردم سمت شیشه ماشین و به خیابونا نگاه کردم به آدمایی که با سرعت حرکت میکردن چقدر واسه رسیدن عجله داشتن!

– ببخش منظوری نداشتم ولی نمیفهمم دلیل این پنهان کاریات چیه

– آدرسم خیابون جمهوری ، مجتمع مسکونی زمرد ، واحدشم بگم؟

– خاله گفت خونه خریدی . همسایه هاش که اذیت نمیکنن

– نه

– یه بیمارستان همین دور و بره الان میبرمت اونجا بعدم میرسونمت خونت

-میشه بریم همون بیمارستانی که بهزاد بستریه؟

یکم مکث کرد

-باشه...

-خیلی حالش بده؟

-نزدیک بوده اوردز کنه قلبش ایندفعه دوام نیاورده بود

یه آه کشیدم بهزاد با زندگیش چیکار کردحتی منم سوزوند

حمید دیگه حرفی نزد اما تمام مدتی که تو بیمارستان پرستار داشت زخم لبمو پانسمان میکرد
اخماش تو هم بود و به زمین خیره شده بود. از پهلو عکس گرفتن که خداوشکر دنده هام سالم
بود نه کسیو داشتم ازم پرستاری کنه نه وقتی واسه مریضی داشتم. وقتی وارد بخش سی سی یو
شدیم مستقیم رفت سمت اتاقی که بهزاد بستری بود پشت یه شیشه ایستاد و به من نگاه
کرد. نمیدونم چرا پاهام کشش نداشت این چند قدمو طی کنم. همه منو مقصر میدونستن خودمم
الان دیگه نمیدونستم کارم درست بود یا نه؟ تصمیم بچگانم باعث نابودی یه آدم شده بود. باکمی
تاخیر چند قدم باقی مونده رو طی کردم و پشت شیشه رسیدم اون مرد تکیده زرد و زار هیچ
شباهتی به بهزاد نداشت اونقدر لاغر شده بود که بیشتر شبیه پسر بچه هابود تا یه مرد بیست و
هفت ساله.

-چقدر لاغر شده

-نمیتونن ترکش بدن هر روزم بدتر میشه

-چرا ترک نمیکنه

-آدمی که روحش به مواد اعتیاد داره رو نمیشه ترک داد بهار

-توهم منو مقصر میدونی

-دراینکه تو بدترین دوره زندگی بهزاد وارد زندگیش شدی و به بدترین شیوه ممکن خواستی
کمکش کنی شکی نیست ولی توهم اون موقع بچه بودی و حس انسان دوستیت گل کرده بود دایی
باید میفهمید بهزاد از گ*ن*ا*ه مامانش و طلاقشون داغون شده نه تو

-یه روز که رفته بودیم خونه دایی. وقتی رفتم تو حیاط بهزادو واسه نهار صدا بزدم دیدم داشت گریه میکرد یه سیگار دستش بود و حتی بلد نبود پوک بزنه

-بهزاد عاشق مادرش بود افسانه خانم بدکردبه همشون

-دایی خودش داغون بود بهزادو نمیدید من فکر میکردم اگه بهش نزدیک بشم و محبت کنم حالش خوب میشه

-اشتباهت همین بود بهزاد به مشاور و روانشناس نیاز داشت نه ترحم تو

حق با حمید بود من یه دختر بچه هجده ساله با عقل ناقصم فکر میکردم میتونم حال بهزادو خوب کنم در واقع خودمم از مرگ بابا ضربه خورده بودم و تنهایی و درد بهزادو درک میکردم ولی بعد از یک سال بهزاد ازم خواستگاری کرد اون فقط هجده سالش بودو البته معتاد! هر بار که بهم قول میداد ترک کنه زیر قولش میزد پسر افسرده و شکاکی بود با اینکه رابطه چندانی نداشتیم مدام منو چک میکرد این رفتارشم فقط به خاطر خیانت مادرش بود! من میدونستم اگه قبولش کنم زندگیمو جهنم میکنه ولی الانم زندگیم دست کمی از جهنم نداشت.

-شاید اگه باهاش ازدواج میکردم میشد از فروپاشیش جلوگیری کرد.

-تنهاکار درستی که تو اون ماجرا انجام دادی رد پیشنهاد بهزاد بود. بهار تو از یه دختر نوزده ساله انتظار داشتی یه نوجوون بامشکلات روحی و روانی رو اصلاح کنه؟

-دایی و بقیه مته توفکر نمیکنن

-تو بهزادو بعد از اون همه توجه و محبت رد کردی و این بهانه از هم پاشیدن بهزاد بود بهار ولی نه تو و نه هیچکس بجز خود بهزاد نمیتونن اونو به زندگی برگردونن.

-ممنون

-بابت چی

-بهار نوزده ساله رو درک کردی.

یه لبخند نصفه نیمه زدو دوباره رو کرد سمت شیشه

-میشه بریم

-حتما

به سمت خروجی هدایتیم کرد برای آخرین بار به بهزاد نگاه کردم

-برگرد بهزاد خواهش میکنم.

(خدارا چه دیدی

شاید یک خواب

شاید یک دل‌تنگی تورا مهربان کند

شاید برگشتی

شاید

من به همین شاید هانفس میکشم

علیرضا مشورت)

تو ماشین هر دو سکوت کرده بودیم نمیدونم اون توجه فکری بود ولی من چهره تکیده و زرد

بهزادو نمیتونستم از ذهنم بیرون کنم

-مامان فهمیده میخوام برم

بهش نگاه کردم

-خوب

-میدونی دیروز چی گفت

...-

-گفت اگه بمونی جلوتو نمیگیرم که با بهار باشی

-چه عالی

-مسخرم میکنی

-حمید اگه واقعا منو دوست داری بذار از این خانواده و هر چی که منو یاد این خانواده و گذشتم
میندازه دور باشم

-بهار تو تنهایی نمیتونی تواین جامعه دوام بیاری تونیز به یه مرد داری

-من مرد نمیخوام من فقط یه ذره آرامش میخوام

-کسی تو زندگیته

همه مردا مته همندا!

-نه

یه آه کشید و یکم به روبرو خیره شد بعد یه نیم نگاه بهم انداخت

-درک میکنم. مجبورت نمیکنم باهام بیای فقط خواستم یه بار دیگه شانسمو امتحان کنم

حمید پسر خیلی خوبی بودشاید اگه اون اتفاقا نمیافتاد وقتی ازم خواستگاری میکرد از خوشحالی
ایست قلبی میکردم ولی نه من دیگه قلبی دارم که بایسته و نه حمید خانواده ای داره که منو با
آغوش باز پذیرن.

به خواست خودم جلوی یه آژانس نگه داشت و بعداز گذاشتن وسایلم داخل صندوق عقب تاکسی
پول کرایه رو حساب کرد تو این مدت حتی نگاهم نکرد موقع خداحافظی فقط سرشو برگردوند
طرفم بدون اینکه نگام کنه

-مراقب خودت باش

-کی قراره بری کانادا

-احتمالا یک ماه دیگه

-حمید به جای منم زندگی کن و خوشبخت باش قول میدی .

دوباره اخم کرداین بار نگام کرد و گفت

-هرکس باید به جای خودش خوشبخت بشه تو اگه یه ذره این مغزتو به کار بندازی و نگاهت به
زندگی درست کنی از منم خوشبخت تر و خوشحالتتر میشی.

بعد دوباره روشو کرد سمت اون طرف خیابون گفت

- من دیگه باید برم فقط قول بده بهار این دفعه گند نمیزنی به زندگیت.

رفت به همین راحتی!

با وجود درد شدید پهلووم و پام کارتون ها رو داخل واحدم کشوندم و همون کنار در ولشون کردم باید یه چیزی واسه خوردن جور میکردم و میخواستیدم فردا با این قیافه چطور برم شرکت!

وقتی روی تختم نشستم تا موهاموبافم نگام به خودم تو آینه افتاد لبم ورم کرده بود و یه پانسماں روش بود باچه زحمتی اون املت گذاشتم تو دهنم.

این باراولی نبود که دایی دست روم بلند میکرد وقتی جواب رد به خواستگاری بهزاد دادم و بهزاد گم و گور شد دایی منو مقصر میدونست همشون میگفتن تو که زیر پاش نشستی حالا چرا تاچه بالا گذاشتی. وقتی بعد از هفت ماه دایی بهزادو تو خرابه های اطراف شهر با اون وضع اسفناک پیدا کرد کمرش شکست اون پسر بهزاد نبود یه مرد معتاد عملی که همه جای بدنش پر از جای سرنگ بود همون موقع دایی اومد سراغم و به قصد کشت زدم اون موقع نه حمید بود و نه شوهر خاله که از من جداش کنن.

هرچقدر تو کمپهای ترک اعتیاد مختلف بستریش کرد فایده نداشت به محض بیرون اومدن باز شروع به مصرف میکرد یا خیلی دوام میاورد چند ماه پاک میموند. بهزاد از درون فروپاشیده بود و اینو فقط من فهمیده بودم کاش منم نمیفهمیدم و ساده از کنارش میگذشتم. چقدر عذاب کشیدم اون سالها هر روز بحث و درگیری. بابارو میخواستیم یه آغوش که بوی محبت و حمایت بابامو بده ولی خودمو از چاله در آوردم انداختم تو چاه. یه آغوش شیطانی نصیبم شد که زندگیمو سیاه تر کرد

دستم کشیدم روی جای زخمی که روی مچ چپم بود این زخم یادگار بیست و یک سالگیه وقتی دنیا برام ایستاد و من تموم شدم. اگه مامان اونروز زود برنمیگشت خونه شاید الان منم کنار بابا تو بهشت زهرا آرام گرفته بودم یک سال طول کشید تا بعد از اون تجاوز و خودکشی به زندگی برگردم..... یک سال!

صبح وقتی میخواستم آماده بشم تا برم شرکت سعی کردم با کرم پودر و پنکیک کبودی سمت چپ صورتم و کنار لبمو مخفی کنم البته زیادم موفق نشدم ولی باید میرفتم سرکار فوقش میگفتم خوردم رو زمین.

تو شرکت سعی کردم زیاد تو چشم نباشم و سریع رفتم اتاقم مهسا و ستایش داشتن پشت سر
یه بدبختی غیبت میکردن و تا منو دیدن دهنشون باز موند مهسا با تعجب پرسید

-لبت چی شده بهار جون

یه لبخندالکی زدمو گفتم

-خوردم زمین

ستایش جووری نگام کرد که یعنی خر خودتی ولی کدومشون جرات داشتن بیشتر از این سوال پیچم
کنن به خودم گفتم امروز برای هیچ کاری از اتاق بیرون نمیرم حوصله حرف و حدیث بقیه رو
نداشتم ولی اگه من شانس داشتم که اسممو میذاشتن شانس ا... دوساعت بعد از ورودم به
شرکت وقتی داشتم روی طرح تبلیغات کارخونه لوازم خانگی کار میکردم تلفن اتاقم زنگ خورد
طبق معمول منشی مدیر بود و گفت نیم ساعت دیگه جلسه داریم.

امروز چه وقت جلسه بود آخه به مهسا و ستایش نگاه کردم داشتن زیرچشمی منو میپاییدن بیچاره
ها تادیدن نگاهشون میکنم سریع شیرجه رفتن تو کامپیوتراشون خندم گرفت

-بچه ها تا نیم ساعت دیگه جلسه داریم اتاق کنفرانس.

یواشکی یه آینه از کیفم در آوردم و وضعیت صورتمو توش چک کردم زیادم مشخص نبود فقط
زخم کنارلبم تو چشمم میزد وقتی وارد اتاق کنفرانس شدم تقریبا همه کارمندا بودن اه بدتر از این
نمیشه.

سعی کردم روی دورترین صندلی بشینم و زیاد تودیدنباشم آقای امیری شروع به صحبت کردن

-امروز جمع شدیم تادرباره یه نمایشگاه معتبر درزمینه تبلیغات مدرن باهاتون صحبت کنیم منو
آقای رادتصمیم گرفتیم از کسانی که تمایل دارن تو این نمایشگاه شرکت کنن دعوت کنیم. تا یک
هفته دیگه سه طرح تبلیغاتی ارایه بدید ما فقط هفت طرح رو به نمایشگاه ارسال میکنیم پس از
همه نبوغ و استعدادتون استفاده کنید

ستایش با تعجب پرسید

-هممون؟

-بله اگه فکر میکنید ایده ای دارید که بکر و خاصه خوشحال میشم ببینم

یکی از بین جمعیت پرسید

-طرحامون تبلیغ چه کالاهایی باشه

-سوال خوبیه اسپانسرهای این نمایشگاه شرکت لوازم بهداشتی و آرایشی... کیف و کفش زنانه
برند... و بخش زیباسازی شهرداری تهران بزرگه

بابک راد ادامه داد

-جایزه طراح اول صد میلیون تومان به طراح و یک ماه تبلیغ رایگان شرکت مورد نظرش روی
بیلبورد های سراسر شهره و البته بستن قرار داد عالی با یکی از این دو برند جهانی ، نفر دوم فقط
دو جایزه اولو دریافت میکنه و جایزه نفر سوم سی میلیون وجه نقد و دو هفته تبلیغ رایگان شرکت
مورد نظرش روی بیلبوردهای شهره پس از تون میخواییم همه تلاشتون رو بکنید.

آقای صادقی با همون متانت همیشگیش پرسیدی

-نمایشگاه چه زمانی برگزار میشه

-یک ماه دیگه ما فرصت زیادی برای آزمون و خطا نداریم فقط هفت طرحو ارایه میدیم پس باید
اوج خلاقیتتون رو نشون بدید.

بعد خواست یه نگاه کلی به کارمندا بندازه که نگاهش رو من قفل شد از اون فاصله میدیدم که
داره به لبم نگاه میکنه یه اخم ریز کرد و روشو سمت امیری برد.

بعد از جلسه خواستم اول از همه بلند بشم برم سمت در که بابک راد صدام زد.

-خانم هدایت شما بمونید

اه لعنتی با این حرفش توجه همه بهم جلب شد و مطمینم زخم لبم دیدن خوب بازار شایعه تا چند
روز داغه

وقتی همه رفتن فقط امیری و راد و خانم آذر تو اتاق موندن

-میشه بیاید نزدیکتر بشینید

به امیری که اینو گفت نگاه کردم اونم داشت زخم کنار لبمو میدید فرار فایده نداشت با یه قیافه
حق به جانب بلند شدم رفتم کنار بیتا نشستم . داشت با یه آینه جیبی رژش تمدید میکرد بی حیا!

-بله بفرمایید

امیری -اتفاقی افتاده

-نه

-ولی صورتتون

-خوردم زمین

بابک یه پوزخند زد که وقتی دید نگاهش میکنم پرننگ ترش کرد. بیتام دست از تمديد آرایشش برداشت و دقیق شروع کرد نگاه کنه از این فاصله حتما میتونست کبودی ها رو هم ببینه

-ولی انگار جای سیلی رو صورتتونه

از این بدتر نمیشد بهش یه نگاه برزخی انداختم که معنیش این بود سرت به کار خودت باشه وگرنه اون رژلبو میکنم تو حلقه

بابک -بگذریم

خانم هدایت مطمئنا خودتونم میدونید ما برای پیروزی تو این نمایشگاه روی شما حساب ویژه باز کردیم

-نظر لطفونه

-من اهل تعارف نیستم. من و آرش میخواییم شما مسیولیت این پروژه رو به عهده بگیرید

نگاهش کردم تا بیشتر توضیح بده

-همونطور که میدونید من حسابداری خوندم و آرشم بازاریابی پس هیچکدوم تجربه و تخصص شما رو در انتخاب بهترین طرح تبلیغی نداریم میخواییم به بقیه کارمندانمون کمک کنید تا بتونیم یه حضور پرننگ و قوی داخل نمایشگاه داشته باشیم میتونید اینکارو بکنید؟

بیتا بایه لحن تند و عصبی گفت آرش کی این تصمیمو گرفتی که به من نگفتی؟

-این برای شرکت بهتره بیتا جان

-ولی

بابک - خانم اذر بهتره منافع شرکت رو در نظر داشته باشیم. پیروزی در این نمایشگاه به نفع شرکت و همه ماست

بعدشم یه نگاه بهش انداخت که بدبخت ساکت شد ...

با خوشحالی قبول کردم. یک هیچ به نفع من بیتا خانم!

تو دفترم داشتیم طراحی که به نظرم میومد رو یادداشت میکردم تا ببینم در نهایت کدوم ارزش کار کردن داره حسابی سرگرم بودم. لوازم بهداشتی و آرایشی جای مانور بیشتری داشت تعداد محصولاتشون از انگشتای دوتا دستم بیشتر بود واسه هر کدوم میشد ده تا ایده تبلیغاتی جالب داد. سرمو آوردم بالا تا یکم گردنم ماساژ بدم ولی دیدم مهسا و ستایش با لبای آویزون و چهره ناامید دارن به دفتراشون نگاه میکنن. خوب انگار باید یکی استارتشونو بزنه!

-مهسا چه ایده هایی به ذهنت رسیده

با ناامیدی نگام کرد و گفت هیچی بعدم یه آه پشت بندش کشید

ستایش گفت

-کار ما طراحی و جلوه دادن به پروژه های آماده است ولی خلق یه اثر از نقاشیش سختتره

اونم یه قیافه زار به خودش گرفت بیچاره ها!

-ببینید بچه ها ساختن یه تبلیغ معمولی هیچ کاری نداره اما واسه اینکه بتونید یه تبلیغ خاص و

جالب بسازید باید یکم از جنبه روانشناسی به قضیه نگاه کنید

ستایش -روانشناسی!

-آره مثلا میتونید جوری محصول رو نشون بدید که خریدار نتونه اونو از ذهنش پاک کنه و وقتی تو

فروشگاه وارد میشه ناخداگاه دنبال محصول پیشنهادی شما بگرده

مهسا_چطوری؟

-یه مثال میزنم شما وقتی میخواید یه تیغ صورت تراشی بخرید براتون کدوم خصوصیت تیغ

مهمه؟

هردوشون گفتن تیزی

- کار طراح همینه! شگفت انگیز نشون دادن محصول با استفاده از المان های غیر متعارف. برای تیغ میتونیم مثلا با بریدن یه سنگ در تصویر به خریدار نشون بدیم چقدر محصول ما با کیفیت و عالیه اغراق در کارما نتیجه مثبتی میده

- من همین طرحو بردارم ناراحت نمیشی

به مهسا یه لبخند زدم و گفتم

ناراحت نمیشم خانمی اما اگه میخوای طرحت منتخب بشه باید یکم بیشتر تلاش کنی

ستایش - فایده نداره ما خودمونم بکشیم به پای تو نمیرسیم مطمینم فقط طرحای تو میره واسه نمایش من فکر میکردم این برام یه فرصته تا خودمو به راد نشون بدم

این باز رگ عاشقیش زد بالا!

- ستایش جان این یه پروژه کاریه شما نباید واسه جلب توجه یکی دنبال این کار باشی.

- ولی شاید اینجوری بفهمه منم دختر باهوشیم تازه خوشگلیم هستیم هان؟

بهش نگاه کردم دختر بدی نبود اگه کمتر آرایش میکرد خوشگلترم میشد لب و دهن کوچیک و دماغ نسبتا گردی داشت چشماشم باخط چشمایی که میکشید درشتتر به نظر میومد

- ستایش یه چیزی میگم ولی ناراحت نشو

- چی

- تو الان یک ساله تواین شرکتی هزار جور نخ و طنابیم به راد نشون دادی اگه میخواستنت یه نیم نگاه به بال بال زدنات میکرد پس بیشتر از این خودتو سبک نکن

ناراحت شد و طبق معمول عصبانی

- تو اخه از دوست داشتن چی میدونی شایدم حسودیت میشه نکنه واسه خودت میخوایش

فایده نداشت اصلا من که جواباشو میدونستم نباید حرف میزدم . دلسوزی الکی واسه کسی که نمیفهمه مئه توضیح قانون نیوتون به مادر بزرگته!

رومو کردم سمت برگه هام و خواستم به کارم ادامه بدم که مهسا اومد کنار میزم . نگاهش کردم تا حرفشو بزنه

- حق داری بهار جان از حرفاش ناراحت نشو باشه؟

دختر مهربون من! یه لبخند قشنگ از اونا که سالی یه بار به لبم میاد بهش زدمو گفتم

- خودشیرینی نکن بچه تو ایده هات کمکت نمیکنم

اونم با یه حالت لوسی گفت بدجنس و رفت سر میزش دلم نیومد بیشتر از این درگیر باشه مهسا هم مته من نه پارتی داشت و نه بابای پولدار باید خودش گلیمشو از آب میکشید یکی از ایده هام که درباره کرم لایه بردار بود رو گذاشتم رومیزش همچین با ذوق نگام کرد که گفتم اگه پیره ماچم کنه میزنم تو سرش شانس آوردیم ستایش رفته بود بیرون تا تمدد اعصاب کنه وگرنه گزارش این تقلب من و مهسا رو حتما به امیری میداد.

مامان دیروز باز شروع کرد به زنگ زدن این دفعه خاله تورانم ولکن نبود و مدام زنگ می زد اگه شمارمو به خانم محسنی نداده بودم و منتظر تماسش نبودم حتما خطمو خاموش میکردم.

تو راه خونه بودم که باز گوشیم زنگ زد این دفعه خاله توران بود خودمم کنجکاو شدم چیکارم دارن اینقدر زنگ میزنن ولی ترجیح دادم به تماس مامان جواب بدم تا خاله

وارد خونه شدم نا نداشتم لباس عوض کنم ولی گشتم بود قدر مامانو الان میدونستم . با زحمت یه کوکو سیب زمینی درست کردم و نشستم با اشتها خوردنش که باز تلفنم زنگ زد مامان بود

-الو

-چه عجب جواب دادی

-سلام

-سلام

ساکت شدم حرفشو بزنه ولی انگار قرار بود من حرف بزنم که اونم منتظر بود! -چیزی شده

-نه راستش زنگ زدم حالتو پیرسم خوبی مشکلی نداری

-آره خوبم ممنون داشتم غذا میخوردم

-الان؟ ساعت چهاره که

-الان از شرکت اومدم نهارم یه ساندویچ کوچیک خورده بودم دیگه گفتم عصرونه یه چی بخورم

-ساندویچ خوردی تو که معدت به این آت و آشغالای بیرون حساسیت داره نمیگی باز زخم معدت عود میکنه

-نگران نباش مامان ساندویچش خونگی بود

تا گفتم مامان خوشحال شد چقدر دلش برام تنگ شده

-بهار

-بله

-رفتی اون پرورشگاهه

-آره

-خوب

-چیز زیادی دستگیرم نشد خانم قادری فوت کرده قراره از بقیه کارمندا پرس و جو کنم شاید یه سرنخ پیدا شد

-بهار قول میدی اگه خانوادت پیدا کردی منو بابات رو فراموش نکنی؟

ساکت شدم این حرفای احساسی از مامان بعید بود دلش نمیخواست مادر واقعیم جایگزینش بشه!

-مامان اون زن منو پشت در پرورشگاه ول کرده با همه بدی و خوبی شما و بابا تا آخر عمرم پدرم مادرم هستم

گریه اش گرفت. دلم سوخت. مامان اگه بچه دار میشد مهربون ترین مادر دنیا بود. کاش بابا اینقدر با کاراش بین من و مامان فاصله نمینداخت

-من دیگه برم کاری نداری دخترم

-مامان خانم قادری چرا کمکتون کرد منو زودتر از موعد به فرزندگی بگیرید؟

-نمیدونم دخترم فقط یادمه وقتی تو رو انتخاب کردیم یکم دودل بود بعد چند روز از همسایه ها شنیدیم یه خانم جوون اومده بوده دربارمون تحقیق کرده. یک هفته بعدشم وقتی اومدیم ببینیمت خانم قادری گفت کمکمون میکنه خارج از نوبت تو رو بگیریم زن با محبتی بود خدا رحمتش کنه

-ممنون مامان

-مراقب خودت باش بهار به تلفنهامم جواب بده دختر

-باشه

وقتی تلفن قطع کردم به رفتار مامان فکر کردم چقدر عوض شده بود مهربون تر! راست میگن دوری و دوستی.

حرفاش به فکر انداختم یعنی اون زن خانم قادری بوده که از همسایه ها پرس و جو کرده! باید از خانم محسنی در این باره سوال کنم.

آخر هفته باز یه جلسه دیگه داشتیم و قرار بود پیشرفت کارو بررسی کنیم داشتیم طرحای اولیمو جمع و جور میکردم تا برم اتاق کنفرانس که از نگهبانی مجتمع به اتاقم زنگ زدن

-بله

-خانم هدایت چند لحظه میاید پایین

-اتفاقی افتاده

-یه خانم اینجان که با شما کار دارن

-بله الان میام

یه خانم یعنی کیه!

با عجله رفتم پایین فقط کاش به جلسه به موقع برسم

وقتی رفتم سمت نگهبانی یه خانم چادری پشت به من ایستاده بود یه گوشه حتما خودشه رفتم سمتشو گفتم ببخشید

تا روشو کرد سمتم آه از نهادم بلند شد خاله توران بود پاک فراموش کردم آدرس اینجا رو شوهر خاله داشت

سعی کردم جدی باشم یه اخم ریز کردم و گفتم

-سلام

با دقت نگاه کرد نه آرایش داشتیم نه موهام بیرون ریخته بود که بتونه بهم گیر بده

-سلام

-من یه جلسه مهم دارم میشه کارتون رو سریع بگید

-چرا به تلفنام جواب نمیدی

فقط نگاهش کردم اگه جوابشو میدادم با اون ادبیات قشنگش ابرومو میبرد

-بگذریم اگه جوابم میدادی مجبور نمیشدم پیام اینجا

-چیزی شده

-حمید سه روز دیگه میره کانادا

پس بگو واسه خاطر پسرش اومده. رومو با بی حوصلگی به اطراف چرخوندم که دیدم بابک راد

ایستاده دم در آسانسور و داره نگاه میکنه خاله ادامه داد

-بهار من همین یدونه پسرو دارم اگه اونم مته بهروز بره و دیگه پشت سرشم نگاه نکنه دغ

میکنما

به شماره های بالای آسانسور نگاه کردم

۱۲

۱۱

۱۰

و راد همچنان داشت منو نگاه میکرد

خاله-بهار نیومدم اینجا بحث راه بندازم خودتم میدونی حمید از سرت زیاده ولی چه کنم مجبورم

رضایت بدم باهم باشید

۹

۸

۷

۶

- آگه اون همه آبروریزی راه نمینداختی و بهزادو بدبخت نمیکردی من به عنوان عروسم روتخم چشم میذاشتمت کی از دختر خواهرم بهتر؟ هان؟ درست میگم؟

۵

۴

۳

- کلی براش آرزو داشتم یه دختر پاک و نجیب و خانواده دار اما چه کنم که عاشق چشم ابروی تو شده تو که رگ خوابشو خوب بلدی برو باهاش حرف بزن از خر شیطان بیاد پایین در اسانسور باز شد و بابک راد ازم رو گرفت و رفت داخل. میدونم همه حرفای خاله رو شنید رومو کردم سمت خاله. منتظر بود

- من هیچوقت زیر پای حمید ننشستم چند روز پیشم که بردم بیمارستان بهش گفتم نمیخوام با شماها در ارتباط باشم. نه من زن مناسبی واسه اونم نه اون اینقدر عاشق منه که به خاطر اینجا بمونه توران خانم اینجا محل کارمه خواهش میکنم دیگه نیاید

عصبانی شد هیچکدوم از جوابهام باب میلش نبود خواستم برم سمت آسانسور که بلند گفت - مته جادوگر همه پسرانمونو طلسم کردی خدا ازت نگذره

سرموبالا گرفتم تا دیگران نبینند این بی آبرویی خجالت زدم کرده. از امروز باز مرکز شایعات میشم!

حالم گرفته بود خاله خوب میتونست حال و روز یه نفر به گند بکشه وقتی وارد جلسه شدم بایه ببخشید رفتم انتهای میز کنار پنجره نشستم امیری داشت حرف میزد ولی من گوش نمیدادم همه حواسم به اون زن چادری بود که اون سمت خیابون ایستاده بود و بعد از بردن آبروی یه نفر واسه تاکسیها دست تکون میداد!

اونقدر چادرشو تو روش کشیده بود که فقط نوک دماغش پیدا بود بی دلیل یاد یه خاطره از هشت سالگی افتادم یادمه بچه بودم بابا بهم سخت نمیگرفت میگفت دخترم تا نه سالش نشده لازم نبس حجاب کنه ولی یه روز که تو حیاط با حمید و بهزاد و پرستو دختر خاله توران بازی میکردم خاله اومد و یه نیشگون محکم از بازوم گرفت و گفت یه لباس آستین بلند بپوش بازوهاتو انداختی بیرون جلو دوتا پسر

من اون موقع فقط به خاطر نیشگونش که بازوی سفیدمو کبود کرد گریه کردم بدون اینکه بفهمم چرا این کارو کرد.

– خانم هدایت

...

– خانم هدایت

به خودم که اومدم دیدم همه دارن نگاه میکنن و راد هم صدام میزنه این دفعه واقعا منم از طرز نگاهش ترسیدم

– بله ببخشید حواسم نبود

باهمون اخم گفت

– کاملاً معلومه همیشه نظرتون رو درباره پیشنهاد خانم آذر بگیرد

– چه پیشنهادی

بیتا یه پوزخند زد و روشو کرد طرف بابک، امیری هم که دید بابک الان با اون اخماش سر منو میبره سعی کرد جو رو اروم کنه

– خانم آذر پیشنهاد دادن چند تا طرح گروهی ارایه بدیم در واقع ایده های مختلف رو جمع آوری کنیم و یه طرح نهایی بسازیم

– آذر ادامه داد همیشه چند تا عقل بهتر از یکیه مگه نه آقای راد

بابک راد همچنان اخم داشت و به برگه های جلوی دستش زل زده بود.

این عشوه خانم چی پیش خودش فکر کرده ما حمالی کنیم اون به عنوان کار گروهی اسمشو بزنه
اول طرح! کور خونده

-ببخشید ولی من مخالفم

دوباره همه بهم نگاه کردن

-امیری پرسید چرا

-ما فقط سه هفته دیگه تا موعد ارسال آثارمون زمان داریم این مدت اگه بخوایم سر نظراتمون و
اثبات برتر بودن ایده خودمون باهم دیگه بحث و گفت و گو کنیم این زمان طلایی رو از دست
میدیم هر طراح میخواد خط فکری و سبک خودش رو در تبلیغ نشون بده و این یه طرح آشفته و
بهم ریخته رو ایجاد میکنه

رهبری گفت

- منم موافق حرف خانم هدایت هستم ترجیح میدم اگه قراره ببرم یا ببازم کار خودم باعث شده
باشه

-صادقی هم با آرامش جواب داد

-درسته سبک کاری من با خانم هدایت فرق دارن و البته برای ایجاد تفاهم به زمان زیادی نیازه
گرافیسامون که از نظر خانم آذر حسابی سرکیف شده بودن با مخالفت ماسه تا باز پنجر شدن
بیچاره ها ولی قرار نیس من پلی باشم واسه درخشیدن آذر و امسال اون
امیری یکم فکر کرد و گفت

- بسیار خوب پس هر کس به صورت انفرادی سه تا کار تا هفته دیگه ارایه بده دوستانی هم که
میخوان گروهی باشن انتخاب با خودشونه میتونید برگردید سر کارتون

بیتا رو کارد میزدی خونس در نمیومد یه پوزخند بهش زدمو رومو کردم سمت پنجره

اون زن رفته بود

حسی تلخ

از انتهای گذشته

بخیه میشود به حال...م

صحرا جاویدان مهر

خواستم منم بلند بشم برم اتاقم که راد صدام زد

- تا ده دقیقه دیگه اتاق من باشید خانم هدایت

همونجور نیمه ایستاده موندم اگه بخواد درباره حرفای خالم فوضولی کنه حالشو میگیرم

-بهار جون اتفاقی افتاده

به مهسا نگاه کردم تنها کسی که اومد طرفم تا حالم بپرسه!

-نه خوبم بریم اتاق خودمون

-بابت طرح کرم ممنون حسابی باهاتش پیش عشوه خانم پز دادم

-خوبه سرباز! جنگ جنگ تا پیروزی

خندید ما دو تا خوب همو میفهمیدیم.

وقتی رسیدم پشت در اتاق امور مالی یکم استرس داشتم نمیخواستم هیچکس از زندگی شخصیم

خبر داشته باشه ولی خاله امروز بازار شایعاتو برام داغ کرد. دو تا ضربه به در زدم و با گفتن

بفرمائیدش وارد شدم

-با من کاری داشتید آقای راد

-بله بفرمائید بشینید لطفا

خودشم دست از خوندن برگه های جلوش برداشت و با یه اخم ریز زل زد به من با اون عینک

شبیبه مدیرای بداخلاق مدرسه شده بود

-خانم هدایت خوب میدونید که این نمایشگاه چقدر برای شرکت تازه تاسیس ما مهمه

-بله

-به نظر میاد نمیتونید منته قبل با آمادگی کامل بهترین طرحتون ارایه بدید

-منظور تون رو متوجه نمیشم

-چند هفته زیاد مرخصی میگیرید امروزم که قرار بود شما به عنوان مدیر این پروژه جلسه رو اداره کنید اما انگار کاملاً فراموش کرده بودید

-بابت امروز متاسفم دیگه تکرار نمیشه

-من و آرش با تکیه بر توانایی شما و دوهمکار دیگمون تو این نمایشگاه شرکت کردیم. خانم هدایت اگه فکر میکنید تواناییشو ندارید هنوز برای انصرافمون دیر نیست

اخم کردم این چی پیش خودش فکر کرده

-من کاملاً برای این نمایشگاه آمادم هفته دیگه بهترین طرحمو ارایه میدم

-ولی انگار مشغله های خصوصیتون داره روی کارتون اثر میذاره

-من هیچوقت کارمو با مسایل شخصیم قاطی نمیکنم آقای راد قرارم نیس به خاطر یه حواس پرتی جزعی که ممکنه برای همه پیش بیاد از شرکت تو این نمایشگاه انصراف بدم

صدام یکم بلند بود با اخم زل زدم بهش

یکم نگام کرد و با آرامش گفت

-خوبه همینو میخواستم بشنوم میتونید برید

-با اجازه

فقط خواست منو عصبانی کنه مردک روانی!

عصبانی بودم نمیدونم از چی ولی دلم میخواست داد بزمن ظرفیتم تکمیل بود رفتم تو اتاقم و شروع کردم تند تند طرحای درهم و برهم بکشم بیشتر شبیه خط خطی بود تا طرح. دلم گریه میخواست تا ساعت سه که شرکت تعطیل شد مته برج زهرمار شده بودم هیچکس جرات نداشت طرفم بیاد اما پیچ هاشونو وقتی از کنارشون رد میشدم میشنیدم دلم میخواست برگردمو بهشون بگم اگه جرات دارید تو روم حرف بزنید تا جوابتون بدم ولی ترجیح دادم سکوت کنم بلافاصله بعد از خروج از شرکت یه تاکسی گرفتم به مقصد بهشت زهرا وسط هفته بود و بهشت زهرا سوت و کور ولی دلتنگی که سه شنبه و پنج شنبه نمیشناسه!

سنگ قبر تمیز بود مامان هر پنج شنبه میومد و همه جا رو برق مینداخت هنوزم با وجود بی مهری بابا عاشقش بود دسته گلی که سر راه خریده بودم رو روی قبر پرپر کردم و نشستم کنارش زانو هامو تو بغلم گرفتم و زل زدم به روبروم چند تا ردیف اونطرف تر یه زن داشت واسه یه سنگ سیاه مرثیه میخوند و گریه میکرد رومو کردم سمت بابا

-سلام

میدونم چند وقت نبودم اما کلی خبر دارم برات بابا

خانمت بهت گفته مستقل شدم؟

حتما گفته واسه چی نه؟

بابا کاش زنده بودی میومدی خونم کوچیکه ولی اونقدری هست که بشه ازت پذیرایی کنم

برات شیرینی آردی میخریدم همونا که دوس داری

راستی رفتم اون پرورشگاهه که مامان آدرس داد

گفتن مدیر سابقش فوت کرده حتما اون دنیا سلام علیک دارید باهم

آخه شنیدم خیلی برات پارتی بازی کرده

خاله توران امروز اومد شرکت آبرومو برد

مگه من چیکارشون دارم؟

بابا

چطوری این همه نفرت و خشمو خالی کنم هان؟

از کی انتقام بگیرم بابا؟

اگه نتونم پدر و مادر واقعیم پیداکنم چی؟ اگه مرده باشن!

از دای انتقام بگیرم؟

اون که یال و کوپالش ریخته پسراش یکیشون اون سر دنیااست و یکیشون

یه آه کشیدم بهزاد مئه یه شکاف عمیق تو قلبم بود

بابا

دل‌م واسه خنده هامون تنگ شده

چرا به خوابم نمی‌ای

خانم شکایت‌م پیش‌ت کرده که باهام قهری؟

تنهام بابا

کاش من به جای تو مرده بودم

اینجوری همه راحت میشدن

بهزادم الان حالش خوب بود

یه نگاه دیگه به اون زن کردم ایستاده بود بالا سر قبر یه نگاه سمت من انداخت و راه افتاد بره

نگاهش خالی بود پوچ و سیاه.

من باید برم بابا

دوباره می‌ام

اون دفعه رفتی به خواب خانم خوب نرمش کرد یا بازم از این کارا بکن

راه افتادم سمت خونه سبک شدم داشتن کسی که به حرفات گوش بده نعمت بزرگی بود!

داشتم روی یکی از طرح‌ام واسه نمایشگاه کار می‌کردم که خانم آذر بدون در زدن وارد شد و سه تا

کارت گذاشت رومیز تک تکمون

- پنج شنبه عصر تولد آقای امیریه هر کدوم دوس داشتن تشریف بیارید

بعدم همچین یه پشت چشم برامون نازک کرد و رفت که معنی‌ش این بود اگه پاتونو بذارید تو

جشن حسابتونو میرسم

خوب این که نمی‌خواه ما بریم چرا کارت می‌ده!

ستایش- این چه طرز دعوت کردن بود

مهسا- فکر کنم امیری ازش خواسته بوده

-من که نمیرم

مهسا - بهار جون واسه رو کم کنی این بیا بریم دیگه یادته جنگ جنگ جنگ

ستایش - جنگ دیگه یعنی چی

مهسا - هیچی

ستایش - من که میرم حتما بابک هم دعوته باید یه لباس بپوشم که به چشم بیاد آخه با مانتو و مقنعه کی تونسته مخ بزنه که من بتونم

این باز شروع کرد! یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش کردم و سرمو بردم تو برکه طراحی

-بهار جون اگه تو نیای منم نمیتونم برم

به مهسا که با یه حالت غم انگیزی اینو گفت و لباسم آویزون کرده بود نگاه کردم کاملا قیافش داد میزد که میگفت خارشو بهار!

ستایش - چرا بدون بهار نمیتونی بیای

روشو کرد طرف ستایش

-آخه روم همیشه من تا حالا یه همچین جشنایی نرفتم میتروسم خانم آذر یه چی بهم بگه از خجالت آب بشم

من - مهسا جان نمیتونی تا آخر عمرت پشت بقیه قایم بشی تو این جامعه خجالتی باشی قورت میدن

ستایش - مهسا جون خودم هواتو دارم شاید تونستیم مخ یکی از رفیقای آرش جونو واسه تو بزنینم دختره احمق میخواست مهسا رو هم مته خودش بکنه

-آخه فقط این نیس بابام تعصبیه نمیداره یه همچین جشنایی برم اما اگه به عمو بگم بهار هم میاد میتونه بابام راضی کنه

ستایش - یعنی از نظر آقای کریمی ما هممون چهار حرفیم و فقط بهار فرشته است

-نه به خدا اینجوری نیس ولی خوب عمو رو بهار حساب دیگه باز کرده

بعدم رو کرد به منو گفت بیا دیگه بهار جون

دل‌م برایش سوخت

-باشه

-آخ جون پس عصر بریم با هم لباس بخریم من لباس مناسب ندارم

ای وای فکر اینجاشو نکردم من از بازار گردی خوشم نیامد خودمم لباس ندارم آخرین جشنی که رفتم عروسی پرستو دختر خاله توران بود که اونم با کت و شلوار نشستم یه گوشه و نگاه های چپ چپ فامیلو تحمل کردم

-باشه بریم

ستایش - پس منم میام کاش اون لباسی که مد نظرمه پیدا کنم

تمام بعد از ظهر داشتیم تو پاساژا می‌گشتیم منو مهسا لباسامونو خریده بودیم و فقط منتظر بودیم ستایش رضایت بده یه چیزی بخره تا با سر بریم خونه هامون من یه لباس عروسی به رنگ گلبهی کم رنگ خریدم که آستیناش سه ربع بود و میشد با یه ساپورت پاها رو پوشوند مهسام یه پیرهن آبی خرید که خیلی بهش میومد اما وای از انتخابهای ستایش که یکی از یکی ل*خ*ت تر و عجب و جق تر. دست آخرم با دادی که سرش زدم و اخمای غلیظم راضی شد یکی از لباسهایی که سرش دودل بود رو بخره یه پیرهن قرمز کوتاه با یه بند!

فرداش به خاطر جشن تولد شرکت ساعت یک تعطیل شد و این دفعه من و مهسا بدون اطلاع دادن به ستایش رفتیم یه آرایشگاه تا به خودمون برسیم البته من که فقط موهامو سشوار کردم و یه خط چشم و رژ گونه به آرایشم اضافه شد مهسام با وجود آرایش کم‌رنگش خیلی خوشگل شده بود جشن ساعت چهار بود و ماهم سریع خودمونو رسوندیم به آدرس توی کارت. قرار بود بعد از این دور همی دوستانه یه پارتی هم شب بگیرند که من صد در صد توش شرکت نمی‌کردم

از تاکسی که پیاده شدیم یه خونه ویلایی بزرگ روبرومون بود کاملاً مشخص بود امیری از یه خانواده پولداره این خونه با این متراژ تو چنین محلی چند میلیارد میارزید! بیتا حق داره مته چسب به امیری بچسبه و همه جوهره برایش عشوه بیاد تا خرش کنه. امیری هم برعکس پسرای پولدار دیگه آدم نسبتاً آروم و سربه راهیه.

در باز بود و داخل حیاط چند تا ماشین پارک شده بود که دوسه تاش حسابی عروسک بودن و مال از ما بهترن.

مهسا گفت -بهار من خجالت میکشم

-خجالت نداره اگه نمیخواستن ما بیاییم دعوتمون نمیکردن

-ولی به خونه و ماشیناشون نگاه کن میترسم باهاشون فرق داشته باشم

وایسادم روبروش و دستامو گذاشتم رو شونه هاش این دختر اصلا اعتماد به نفس نداشت

-مهسا تو دختر زیبایی هستی جوونی یه خانواده ابرومند داری تحصیل کرده ای و تو حیطة کاری خودت داری کار میکنی در آینده پیشرفت هم داری خوب کدوم یکی از این خصوصیات از بقیه آدما کمتره؟

-ما پولدار نیستیم

-منم پولدار نیستم نصف بیشتر مردم دنیام پولدار نیستن باید برن بمیرن؟

-نه نه منظورم اینه خوب بهار تو خیلی خوشگلی بهترین طراحی هستی که میشناسم من حتی نصف تو هم استعداد و زیبایی ندارم

-بس کن مهسا اگه این طرز فکرته و خودتو از همه آدمای این جمع کمتر میدونی بهتره همین الان برگردیم خونه

-من فقط یکم خجالت میکشم

-طبیعیه فقط قول بده وارد شدیم فراموش نکنی این آدما به درد معاشرت طولانی مدت نمیخورن مگر اینکه عکسش ثابت بشه!

-مثه پلیسا حرف میزنی

یه لبخند دلگرم کننده زدم و گفتم

- تا دیروز جنگ ما با یه نفر بود اما امشب احتمالاً تعداد دشمن بیشتره . آماده ای؟

یه خنده با نمک کرد و گفت

-بله قربان

وارد سالن که شدیم یکی از خدمتکارها مانتو و کیفمونو گرفت و هدایتمون کرد به سمت سالن جشن. تقریبا همه همکارها اومده بودن خیالم راحت شد مهسا بین همکارهاش کمتر احساس غریبی میکنه. چند تا پسر و دختر غریبم بودن که من هیچ تمایلی به آشناشدن باهاشون نداشتم بامهسا رفتیم سمت میز بزرگ وسط سالن و کادوهامونو گذاشتیم روش. من یه تابلو خوشنویسی خریده بودم و مهسام یه عطر نسبتا گرون بیچاره تقریبا کل حقوقشو گذاشت تا به نظر کادوش فقیرانه نیاد اما من اهمیتی به حرفای مفت بقیه نمیدادم امیری فقط ریسم بود و دلیل نداشت پول عزیزم الکی خرجش کنم!

دست مهسا که غرق دکوراسیون سالن شده بود رو گرفتم و رفتیم پیش امیری که کنار چند تا پسر و دختر جوون ایستاده بود

خدای من! بیتا اگه چاره داشت بالباس زیر میومد تو جشن. یه لباس دکلته سیاه که قدش فقط چند وجب بود! لباس ستایش در برابر این مته چادر ملی بود.

-سلام آقای امیری تولدتون رو تبریک میگم

-به به سلام خانم ها خوش اومدید بچه ها این دوخانم زیبا رو که میبینید از همکارهای من و بابک هستن خانم هدایت بهترین طراحمون و خانم کرامت گرافیکست

-نظر لطفونه

یکی از پسرها که مدل موشو یه شکل خیلی جالب و بانمک زده بود رو کرد به ما و گفت

-آرش جان نمیدونستم خانم هایی به این زیبایی تو شرکت هست وگر نه بیشتر دلم برات تنگ میشد و میومدم دیدنت

-ساکت شو پویا آبرومو جلو همکارام نبر حالا میگن چه فامیلهای ندید بدیدی دارم

بعدم به این جوک بی مزشون خندیدن. مهسا که داشت از خجالت آب میشد. منم مته یه مادر متعصب دستشو گرفتم و بردم یه گوشه دور از چشم پسرای به قول امیری ندید بدید نشوندمش!

رو میز انواع شیرینی و شربت و میوه بود واسه اینکه نهار نخورده بودم افتادم به جون میوه ها

-مهسا سیب میخوری

-ها نه ممنون

با دقت نگاش کردم اینکه هنوز داره خجالت میکشه! خواستم بی خیال به خوردنم ادامه بدم که چشمم افتاد به یه پسره کاکل زری که زوم کرده بود رو میز ما و درواقع روی مهسا! نصف موهاشو تیغ زده بود و موهای بالا سرشم که بلند بود با کش بسته بود کی بهش گفته این مدل بهش میاد! یه اخم غلیظ بهش کردم که یعنی چشاتو درویش کن ولی پررو اومد سمت میزمونو گفت

-اجازه هست بشینم

منم واسه اینکه به نظر بی فرهنگ نیام گفتم بله

اونم نشست و رو به مهسا گفت افتخار آشنایی میدید

در واقع در این لحظه من باید بلند میشدم میرفتم پی کارم اما چون مهسا مته خواهر نداشتم بود پس نشستم و زل زدم به دهن پسره که اگه حرف نامربوط زد اون موهاشو بکنم

-مهسا کرامت هستم همکار آقای امیری ایشونم بهار هدایت هستن

-از آشناییتون خوشبختم منم ایلیا فرهمندم پسر خاله آرش

بعدش یکم خیره شد به من ولی من زخم خورده بودم و این سبک پسرا رو میشناختم پس با نرفتم بهش میدون ندادم مخ مهسا رو بزنه

یکم که نشست و چرت و پرت به هم بافت دید انگار اینجا صیدی نیست پاشد رفت

-مهسا من میرم دستامو بشورم تو هم از خودت پذیرایی کن

از یکی از خدمتکارا پرسیدم دستشویی کجاست و رفتم انتهای یه راهرو وقتی کارم تموم شد و برگشتم دیدم پسره باز نشسته روبروی مهسا و داره باهاش حرف میزنه موندم چیکار کنم! مهسا بیست و سه سالش بود و دیگه خودش بد و خوبو میفهمید درست نبود دوباره برم بشینم کنارش. همینجور وسط مجلس بی هدف ایستاده بودم که دیدم بابک راد وایساده کنارم! یه لحظه پریدم بالا این مته جن یهو از کجا ظاهر شد؟

-ترسوندمتون

-نه

یه نگاه به میزما انداخت و گفت

-ایلیا پسر خوبی

-واقعا

-تا حدودی واقعا

حالا این یعنی چی!

-میخوایید به دوستانم معرفیتون کنم

-علاقه ای ندارم

-پس بهتره بریم کلکسیون تابلوهایی که عمو جمع کردن رو نشونتون بدم با وجود کادویی که

آوردید حتما به تابلوها علاقه دارید

دهنم بسته شد اگه میگفتم نه فقط چون قیمتش اونی بود که مد نظر من بود واسه همین خریدمش

زشت بود نه؟

-باشه خوشحال میشم ببینم

بعدش منو هدایت کرد سمت چپ سالن وقتی خواستیم وارد سالن کناری بشیم ستایش با یه نگاه

آتشین دنبالم کرد خوب به من چه!

سالن کناری پر از قاب عکس های زیبا بود یه دیوار پر از نقاشی طبیعت یکی پر از خطاطی و یکی

هم پورتره محو نقاشی ها بودم که گفت

-ازشون چیزی الهام گرفتید؟

-بله؟

-واسه نمایشگاه ایده ای بهترتون نمیدن؟

واسه این منو آورد اینجا! مردک طماع پول دوست

-چرا اتفاقا یه ایده عالی پیدا کردم

-چی؟

-میتونیم عکس یه مرد پولدار و چاق و کچل که از قضا حسابدارم هست و بذاریم داخل بیلبردهای شهر و زیرشم بنویسیم دستاتونو به خاطر پول کثیف نکنید

خندید وقتی نگاش کردم دوتا چال کنار لپش افتاد در کل مرد خوش قیافه ای بود چشم و ابروی مشکی و قد بلند

بهم نگاه کرد و گفت

-اون مرد چاق و کچل من که نیستم؟

-هر کسی میتونه باشه

همون لحظه گوشیم زنگ خورد با خیال اینکه باز ممکنه مامان یا خاله توران باشن با آرامش از تو کیف دستیم درش آوردم و تا دیدم شماره ناشناسه با اکراه جواب دادم

-بله

-سلام خانم هدایت محسنی هستم

وای خدا بالاخره زنگ زد

-سلام خوب هستید پیدا کردید

یکم از لحن عجول و شاد من خندید و گفت

-راستش یکم سخت بود ولی بالاخره پیدا کردم سه تا کارمند و یه نظافت چی میتونی الان بیای اینجا؟

-مگه الان خانه محبت هستید؟

-بله دخترم امروز کارم طول کشید تا الان موندم اگه نمیتونی هست تا شنبه

اگه میگفتم برام پیام کن ناراحت میشد!؟ یکم فکر کردم

-نه نه الان میام

-باشه منتظرم

وقتی تلفن رو قطع کردم تازه متوجه شدم باباک راد کنارم ایستاده

-جایی تشریف میبرید

-بله من یه کار ضروری دارم

-میرسونمتون بعد برمیگردیم اینجا

-مزاحم شما نمیشم تا برم و برگردم شب میشه پس نیازی نیس دوباره پیام

-ولی من از چند تا از همکارانمون تو شرکتهای دیگم دعوت کردم میخواستم با رقبا بیشتر آشنا بشید

جز یه مدیر امور مالی کی تو پارتی دنبال بحثای کاریه!

وقتی تعللم دید گفت میره سویچشو برداره منم سریع رفتم مانتومو بگیرم قبل از خروج دیدم مهسا و ستایش کنار هم هستن خدا رو شکر از اون کاکل زری خبری نبود!

تو ماشینم راد یه آهنگ بی کلام گذاشته بود و با آرامش رانندگی میکرد من نمیخواستم بفهمه دارم میرم پرورشگاه کلا دلیل نداشت گذشته من رو بقیه بدونن!

ولی اگه الان که تو ماشینم ازش میخواستم برام تاکسی بگیره مسخره بود!

-بعد از این خیابون کجا برم؟

-برید سمت راست خیابان وحدت یه تابلو بزرگ هست زده خانه محبت

-خانه محبت

-یه پرورشگاه

تا اینو گفتم یه نیم نگاه بهم انداخت ولی خدارو شکر فضول نبود شایدم منتظر بود خودم توضیح بدم

-همینجاست

-بله ممنون من الان برمیگردم

باعجله پیاده شدم تا زودتر اون آدرسها رو بگیرم خدایا اینا دیگه یه سرنخ باشه.

خانم محسنی وقتی با اون آرایشو موهای باز زیر شال دیدم یکم تعجب کرد ولی وقتی فهمید از وسط یعه مهمونی باعجله اومدم زیاد طولش نداد. چهار تا آدرس که هرکدوم شاید میتونست منو به والدینم برسونه!

تو راه برگشت بابک راد ساکت تر از قبل به روبرو خیره بود و حتی آهنگم نداشت وارد سالن جشن که شدیم کیکو بریده بودن و داشتن کادوها رو میخوندن منم ساکت و اروم رفتم یه گوشه نشستم تا زود تر این جشن تموم بشه و برگردم خونه
-خوش گذشت؟

سرمو بالا آوردم و ستایش بایه صورت برزخی رو دیدم

-آره جات خالی

-پس بگو رمز کارت بود با دست پس میزدی با پا پیش میکشیدی! این همه خواستی منو منصرف کنی تا میدون واسه خودت خالی بشه؟

دیگه داشت بیشتر از کوبنش حرف میزد

-هر جور میخوای فکر کن

-واسه همینه اون زنه اون روز دم نگهبانی داد میزده پسرا رو طلسم میکنی؟ بابک بیچاره چندمیه؟

عصبانی شدم دختره عوضی یه دفعه از جام بلند شدم که ترسید و یه قدم رفت عقب

-حرف دهننتو بفهم خانم حاتمی بعد بگو

-مگه دروغه همه میدونن چندتا چند تا زیر سر داری و ظاهره غلط اندازه . بابک بدبختم گول همین ظاهر تو خورده دیگه

-خفه شو

اینو بلند گفتم دوسه نفر برگشتن طرفم جای من اینجا نیس مهسا یکم دورتر ایستاده بود رفتم سمتش تا ازش بخوام باهم برگردیم

-مهسا من میخوام برم تو هم میایی؟

رفتارش یه جوری شده بود. رسمی!

-نه ممنون خودم میام

-چیزی شده

-نه قراره با ستایش برگردم

نگاهش کردم اما اون سعی داشت نگام نکنه فکر کنم اونم شایعات پشت سرمو باور کرده امشبم که بابک منو برد تو اون اتاق و بعدشم بیرون، دیگه همه مهر تایید زدن رو حرفای پشت سرمو و مهسام از این قاعده مستثنی نبود!

از اون انتظار نداشتم نگاه نکردنش بهم درد داشته باشه خواهر بود برام

-تو هم باور کردی؟

-نباید دست رو بابک میداشتی میدونستی که ستایش دوستش داره از پشت بهش خنجر زدی.
عموم فکر میکرد شما از همه کارمندا پاکتری که منو بهت سپرد

-اوکی

اون هم یکی مته بقیه. من اشتباه میکردم که مهسا رو از بقیه آدما فهمیده تر میدونستم با
عصبانیت

رومو برگردوندم تا برم خونه. مهسام واسه من تموم شد آدمی که از چشم بیوفته جاشم دیگه تو
قلب نیست

وقتی داشتم میرفتم سمت در همزمان گوشیمو در آوردم تا به تاکسی زنگ بزم که صدای قدمهای
یه نفرو از پشت شنیدم بابک راد بود که به سمتم میومد

-کجا میرید

-خونه

-ولی قرار بود با رقبا...

حرفشو بریدمو گفتم

-من نیاز ندارم برای ارایه کارام رقمامو ببینم

-اتفاقی افتاده

از لحن عصییم فهمید یه چیزیم هست امشب بدجور با این کاراش منو تو مرکز توجه گذاشت

-نه.... با اجازه

-پس بذارید برسونمتون

دیگه صبرم لبریز شد و داد زدم

-لازم نیس خودم بلدم برم

اونم اخم کرد و وایساد روبروم

-شما اجازه ندارید ناراحتیتون از بقیه سر من خالی کنید

-متاسفم ولی واقعا نمیخوام منو برسونید یا بیرین تابلو نشونم بدید آقای راد خواهش میکنم

-کسی چیزی گفته

-نه

-فکر نمیکردم حرفای اطرافیان اینقدر براتون مهم باشه

-آقای راد من به اندازه کافی تو زندگی شخصیم مشکل دارم نمیخوام تو محیط کاریم هم تشنج و

دردسر داشته باشم من برای این نمایشگاه نیاز به یه محیط آروم دارم پس خواهش میکنم الان

برید داخل و خیال کنید من اصلا نیومدم اینجا.....خداحافظ

با اون پاشنه های بلند دویدم بیرون و تا سر خیابون رفتم از اونجا زنگ زدم به یه تاکسی

تا خود خونه داشتم به خودم لعنت میفرستادم که دلم واسه مهسا سوخت و پامو گذاشتم تو این

خراب شده

جمعه زنگ زدم به مامان و حالشو پرسیدم .گفت نهار غذای مورد علاقمو درست میکنه و منم باید

برم خونش ولی دلم نمیخواست اتفاق دفعه پیش تکرار بشه واسه همین گفتم نیام باز دایی میاد

جنجال به پا میکنه اما گفت داییت رفته مشهد. واسه بهبودی بهزاد نذر داشته. خاله تورانم با اعظم

خانم جمعه ها میرن تفریح قبول کردم برم . چی بهتر از خوردن یه غذای خوشمزه کنار یه مامان

تازه مهربون شده میچسبه!

قبل از رفتن تصمیم گرفتم به یکی از آدرسها سر بزنم

آدرس حوالی پایین شهر بود معمولا نظافت چی ها از همه چی خبر دارن پس همون اول رفتم سراغ اون. با کلی پرس و جو آدرس پیدا کردم یه خونه کلنگی قدیمی بود در که زدم صدای یه بچه اومد

-کیه

-باز کن خانم کوچولو

اومد درو باز کرد و نگاه کرد

- سلام به مامانت میگی بیاد دم در

-سلام باشه

بعدم داد زد مامان یه خانم خوشگله کارت داره و رفت درم همونجور باز گذاشت!

یه خانمه از یکی از اتاقا اومد بیرون و همزمان که داشت چادرشو رو سرش میکشید داد زد

- مینو خودتو خیس نکن..... برو اون ور..... لب این حوضه میشینی آخرش میافتی توش

تا رسید دم در گفت

- بفرمایید

-سلام

-سلام

-من با خانم خدیجه احمدی کار داشتم

-نمیشناسم

-ولی آدرس اینجا رو دادن

-ببینم آدرستو..... درسته همینه پلاک ۱۶ ولی خدیجه احمدی نداریم ما

-ببخشید شما چند ساله اینجا هستید؟

-یه دو سالی همیشه

-صاحبخونه قبلی فامیلشون چی بود؟

-والا ما از یه اقایی به اسم اصلانی خونه رو اجاره کردیم میخواید شمارشو بدم؟

-بله ممنون میشم

بعد از اینکه شماره رو گرفتم سریع بهش زنگ زدم

-الو

-سلام، آقای اصلانی؟

-بله بفرمایید

-راستش من دنبال یه خانمی میگردم آدرس منزل شما رو دادن

-کدوم خانم؟

-خدیجه احمدی

-نمیشناسم

-ولی ایشون ۲۸ سال پیش آدرس محل سکونتشون اینجا بوده خیابان پلاک ۱۶

-آهان اون خونمو میگی ، راستش من مستاجر زیاد داشتیم احتمالا این خانمم مستاجر بوده

-شما مگه چند ساله این خونه رو دارید؟

-حدود یه سی، سی و پنج سالی همیشه

-یادتون نیاد بعد از اینجا کجا رفتن؟ شماره ای چیزی ازشون ندارید؟

-نه والا دختر ، من تو این چند ساله بیشتر از سی تا مستاجر داشتیم یادم نیاد که

-بسیار خوب ممنون

-خواهش میکنم

ای خدا حالا چیکار کنم به ساعت نگاه کردم یازده و نیم. تا میام برم خونه ی مامان میشه یک، پس بیخیال بقیه آدرسها شدمو رفتم سمت خونه مامان...

وقتی مامان در باز کرد گفت چرا اینقدر دیر اومدی؟

داشتم کفشامو در میاوردم و شالمو باز میکردم

- اون سر شهر بودم

-اون سر شهر!

- آدرس کارمندای سابق پرورشگاهو گرفتم. امروز رفتم سراغ یکیشون

-خوب چی شد

-مستاجر بوده خیلی ساله از اون محله رفته

بعدم رفتم سمت کاناپه و با خستگی ولو شدم

کنارم رو کاناپه نشست و گفت اشکال نداره حتما بقیشونو پیدا میکنی

-امیدوارم

-میخواهی عصر منم باهات بیام، بریم سراغ یکی دیگشون

مامان تنها بود اینو از تلاشش واسه پر کردن وقتش با من میشد فهمید یه لبخند مهربون بهش زدمو گفتم

-باشه عصر میریم سراغ یکی دیگشون

خوشحال شد ورفت تا میز نهارو بچینه وقتی داشتم غذا میخوردم یاد مشهد رفتن دایی افتادم

-مامان

-بله

-بهزاد حالش خیلی بده که دایی پاشده رفته مشهد

-نه اتفاقا دوروبز پیش بستریش کردن داخل بخش اما دکتر گفته اگه این بار بره سراغ اون کوفتی

دیگه تمومه

- مامان بهزاد به روانشناس نیاز داره خیانت افسانه خانم و طلاق والدینش بهش ضربه بدی زده بهزاد اون موقع فقط ۱۶، ۱۷ سالش بود

- تا حالا داییت پیش صدتا مشاور و روانشناس و روانپزشک بردتش ولی میبینی که فایده نداشته

- روانشناسی که منو پیشش بردین چی؟ کارش خیلی خوب بود یادته بعد خودکشیم چقدر از زندگی بریده بودم؟

یه نگاه دلسوزانه بهم انداخت و یه آه کشید و گفت

- چه روزای سختی بود

- پیش اونم رفته؟

- نه آدرس مطبش عوض شده بود پیداش نکردیم

- من پیداش میکنم اینو به بهزاد مدیونم مامان

بهم یه لبخند محبت آمیز زد و بازم شروع کرد برام برنج بریزه

- بخور دختر شدی پوست و استخون

دیده‌ای؟

شنیده‌ای؟

بعضی‌ها بی نهایتند!

مثل مادر...

(حمید باستانی)

عصر با مامان بعد از سه ساعت گشتن آدرس یکی از پرستارهای سابق پرورشگاهو پیدا کردیم ولی همسایه هاش گفتن رفته حج عمره و چند روز دیگه میاد چه شانس گندی! امیدم به اون دوتای دیگه است مامان پیشنهاد داد تا زمان داریم یکی دیگرو هم بریم ببینیم.

خدا رو شکر این آدرس سر راست بود و تونستیم بدون گشتن و پرس و جو پیداش کنیم زنگ درو که زدم یه خانم جواب داد

-کیه

-سلام اینجا منزل خانم حشمتی هست

-بله بفرمایید

-با خانم زهره حشمتی کار داشتیم

-خودمم شما؟

خوشحال شدم مامان هم با خوشحالی نگام کرد

-ببخشید این آدرسو پرورشگاه خانه محبت به من دادن

-بفرمایید داخل

وقتی وارد خونه شدیم یه زن میانسال تقریباً هم سن و سال مامان تو چهار چوب در ایستاده بود و

با کنجکاوی ما رو نگاه میکرد

-سلام

-سلام بفرمایید داخل

روی مبل که نشستیم رفت برامون چایی آورد و نشست روبرومون خدایا به امید خودت

-ببخشید خانم حشمتی من در حقیقت ۲۸ سال پیش یکی از نوزادان پرورشگاه شما بودم یادتون

هست آذر ۶۷ یه نوزادو گذاشته بودن پشت در پرورشگاه

یکم فکر کرد بعد با تردید پرسید

-تو همون نوزادی؟

-بله

-اسمت عسله؟

-عسل!

-همه تو پرورشگاه صدات میزدیم عسل

-نه اسمم عسل نیست. شما یادتون میاد خانم قادری چرا خارج از نوبت منو به یه خانواده دادن؟

یه نگاه مردد به مامان انداخت. پاک فراموش کردم مامانو معرفی کنم

-ایشون مادر خوندم هستن

-حوشبختم خانم

-منم همینطور

یکم خیره شد تو صورتم و بعد رفت یه آلبوم آورد و گذاشت کنار دستش

-یادمه وقتی پیدات کردیم فقط چند رورت بود خانم قادری برات پرونده تشکیل داد و ارجاع کرد به

بهزیستی حدود یه هفته بعدش وقتی وارد دفتر شدم دیدم یه دختر جوون به پای خانم قادری

افتاده بود و گریه میکرد خانم قادری هم عصبی و ناراحت بود میدونی..... رنگ چشمای اون

دختر هم توسی بود.

-مادرم بوده؟

-وقتی از خانم قادری پرسیدم کی بود گفت یه بی خانمانه که دنبال کار میگرده ولی ما کمیته امداد

که نبودیم. اما در کمال تعجب خانم قادری به عنوان خدمتکار استخدامش کرد و جای خواب بهش

داد

دختر خوبی بود خوشگل و آروم خیلی هم مادی بود وقتی بهش شک کردم که مته پروانه دور اون

نوزاد میگشت حتی بهش شیر میداد. اسمشو گذاشته بود عسل!

-اسم اون خانم چی بود؟

-ما صدش میزدیم فریبا حتی فامیلشم نمیدونستیم پرونده استخدام هم نداشت که جزو کارمندا

باشه

-از پدرم هیچی نگفته بود

-نه..... زیادی ساکت بود اگرم چیزی گفته باشه به خانم قادری گفته با ما زیاد حرف نمیزد

بعدم چایشو برداشت و به ما هم تعارف کرد من که خشکم زده بود و فقط به دهن خانم حشمتی

نگاه میکردم تا ادامه بده

-وقتی بعد یه هفت ماهی اون زن و شوهر اومدن و عسل رو پسندیدن فریبا دیوونه شد. مدام تو حیاط میگشت شب تا صبح، صبح تا شب. گریه میکرد هممون مطمئن شده بودیم عسل بچه خودشه. خانم قادری نمیدونم چی در گوشش گفت که آرومتر شد یه روزم فهمیدیم رفته زیر و بم اون زن و شوهر و در آورده

-بعدش چی شد

-وقتی عسلو بردن، مته یه مرده متحرک شده بود. خانم قادری مسیولیتای بیشتری بهش داد تا وقتشو پر کنه. شده بود مسیول هزینه ها و گرفتن حقوق ها از بانک. اون موقع ها پول نقد میدادن به کارمندا مته حالا نبود که بریزن به حسابشون الان همه چی راحتتر شده

داشت وارد حاشیه میشد با کنجاوی گفتم

-خوب

یه لبخند بهم زد و دوباره به مامان تعارف کرد میوه بخوره داشت کم کم حرصمو در میاورد
-تو همین رفت و آمدهاش یکی از کارمندا ی بانک خاطرخواهش شد. مرد بیچاره دوسال رفت و اومد تا فریبا قبولش کرد بعد ازدواجشم که از اونجا رفت منم دیگه ندیدمش

-ازدواج کرده؟!

-بله دخترم

پس رفته دنبال زندگی خودش اون بال بال زدناش تا وقتی یه شوهر پیدا کرد تموم شد!

-ازش هیچ نشونه ای ندارید؟

-چرا اتفاقا

بعد در آلبومش باز کردو یکم ورق زد. یه عکس قدیمی گذاشت جلوی من. پنج تا زن با مقنعه و مانتوهای بلند بود انگشتشو گذاشت بالاسر یکی از چهره ها

-این مادرته

زمان برام ایستادعکس یه زن جوون بود که داشت به لنزی نگاه میکرد که بعد این همه سال اونو به دخترش رسونده بود

مامان دستشو گذاشت رو دستم و با یه لبخند غمگین نگام کرد گیج بودم رومو کردم سمت خانم
حشمتی

-عکس با کیفیت تر ندارید؟

-چرا این یکی مال روز عقد مادرته

باز یه عکس دیگه .

فریبا بود و دوتازن که احتمالا همون کارمندای پرورشگاه بودن تو این عکس چقدر خوشگل بود یه
چهره معصوم و زیبا، چشماش مته من توسی بود بجز این، شباهت چندانی بهش نداشتم

-میشه این عکس پیش من باشه؟

-اشکالی نداره دخترم مال خودت

-ممنون مادیکه باید بریم

-برای شام بمونید خوشحال میشم

من که حوصله تعارف نداشتم اما مامان باهاش تعارف کرد و منو که گیج میزدم تا دم در خونه اون
خانم برد

-مامان من میرم خونه خودم

-بهار حالت خوبه؟

-آره یکم میخوام تنها باشم مامان ناراحت گه نمیشی؟

-نه دخترم مراقب خودت باش

-باشه خدافظ

از همونجا یه تاکسی گرفتم و مستقیم رفتم خونه باید سریع خودمو جمع و جور کنم اجازه نمیدم
احساسات مسخره جلوی انتقامم بگیره این زن منو ول کرده بود!

تمام شب زل زدم به عکس و خط به خط چهره اون زنو حفظ کردم. چرا وقتی منو دوست داشته بعد از ازدواجش بیخیالم شده؟ اصلا بابام کجاست؟ چرا من و فریبا باید سر از پرورشگاه درآورده باشیم؟ و هزار تا چرای دیگ هتو ذهنم بالاو پایین میشد

دوباره به اون چهره خیره شدم

این عکس دروازه ای بود به گذشته من....

گاهی ما عکس ها را میسوزانیم

گاهی عکس ها مارا....

فردا صبحش دو ساعت مرخصی ساعتی گرفتم و رفتم به سه تا از روزنامه های کثیرالانتشار عکس فریبا رو دادم قرار شد به مدت یک هفته هر روز برام تو قسمت گم شدگان چاپش کنن امیدوارم یکی اون عکسو پیدا کنه یه خط جدید خریدمو اون شماره رو گذاشتم زیر عکس.

وقتی وارد شرکت شدم جو از سابق هم بدتر شده بود تو دفتر خودمون که کارمندا حتی محلم نمیدادن. خدا رو شکر کارمندای مردمون همه متاهل بودن و سرشون به کارشون بود. این خاله زنک باریا مخصوص دخترای همکارم بود.

تو اتاقم که وارد شدم بدون توجه به ستایش و مهسا پشت میزم نشستیم و شروع کردم واسه سفارش شرکت شیشه و بلور طرح بزمن

وسطای کارم بودم که یه چیز محکم خورد رو میز و بعدشم ستایش با عصبانیت بلند شد اومد سمت میز من

-تو آخه چقدر پررویی چطور روت میشه بیای تو شرکت

با متانت سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم

-خوب اخراجم کن که دیگه نیام!

-هه خانم آذر به زودی این کارم میکنه

-اوه ترسیدم حالا برو کنار تا منم به کارم برسیم

یه دفعه دیدم برگه زیر دستم کشیده شد و ستایش ریز ریزش کرد

- شرکت به آدم هوسباز و فرصت طلبی مته تو نیاز نداره راتو بکش برو تا بیشتر آبروی ما رو نبردی
اول به برگه هایی که روی زمین ریخته شده بود نگاه کردم و بعد دوباره زل زدم به ستایش نه
انگار این دختر زیادی خودشو آدم حساب کرده بود! از جام بلند شدم و با آرامش رفتم کنار
ستایش و ایسادم با لحن آروم و ترسناکی شروع کردم
-از من بترس ستایش خانم مگه نمیدونی مردا رو طلسم میکنم اگه بخوام میتونم بابک و آرشو
مجبور کنم تو و اون خانم آذر جونتو اخراج کنن
بعدم یه لبخند زدم بهش که چهرم شیطانی تر به نظر بیاد و برگشتم سر میز امیدوارم این بلوف
جواب بده و دست از سرم بردارن
سه شنبه باز جلسه داشتیم و من تصمیم گرفتم حساب همه کارمندایی که با حرف و حدیثهاشون
اذیتم کردن رو برسم وقتی وارد اتاق کنفرانس شدم رفتم بالای میز کنار بیتا و روبروی بابک و
آرش نشستم امروز روز من بود!
بابک- خوب دوستان همه اومدن. جلسه رو شروع میکنیم امیدوارم طرحایی که امروز میبینیم
شگفت زدمون کنه
ولی برخلاف حرف بابک تقریبا هیچکدوم از طرح ها به درد نمیخورد بجز چند تاش من همشونو با
بی رحمی به باد انتقاد گرفتم و رد کردم! مهسا طرحی که درباره کرم لایه بردار بهش دادم رو
نیاورده بود. بهتر شد اینجوری قرار نبود دیگه با طرح من واسه خودش افتخار کسب کنه!
آقای صادقی برای کفشای زنونه طرح جالبی زده بود یه کفش اسپرت داخل کفش زنونه بود که
نشون دهنده راحتی کفشای پاشنه دار این برندن بود ازش بابت این ذوق و خلاقیت تشکر کردم.
آقای رهبری هم کلی طرح جالب از پلاستیک های یک بار مصرف و اثرشون بر طبیعت طراحی
کرده بود میشد گفت هر کدوم قابلیت برنده شدن رو داشت یکی از گرافیستامون هم برای مسواک
یه طرح بانمک درست کرده بود که یه پیرمرد داشت روی لثه هاش میکشید و نشون دهنده نرمی
مسواک بود این سه نفر ارزش تشویق شدن داشتن
و اما خانم آذر یه طرح درباره بیمه آماده کرده بود. یه ماشین رو به صورت عمودی کبونده بود رو
زمین! بیمه بدبخت با این طرح تبلیغی که ورشکست میشه!
-خانم آذر میشه درباره پیامی که قراره این تبلیغ به مخاطب القا کنه توضیح بدید

اونم به خیال اینکه از طرحش خوشم اومده گلوشو صاف کرد و با افتخار گفت

-بیمه تصادفات یکی از موارد ضروری برای دارندگان ماشینه من با شبیه سازی یه تصادف مهلک خواستم به مخاطب نشون بدم داشتن بیمه چقدر واجبه رنگ سیاه ماشینم نشونه اوج فاجعه است تا حس ترس رو در بیننده ایجاد کنم

چشمام گرد شد فاجعه بود یه لحظه دیدم بابک داره سعی میکنه جلوی لبخند زدنشو بگیره حتی اونم فهمید این طرح افتضاحه! ما با ترسوندن مخاطب مجبورش کنیم خودشو بیمه کنه کی به این خانم مدرک داده آخه!

با جدیت و یکم چاشنی اخم گفتم

-خانم آذر این طرح اگه در نمایشگاه ارایه بشه فقط باعث مزحکه ما میشه خواهشا طرح هایی ارایه بدید که در شان نمایشگاه باشن

همه کارمندا دهنشون باز مونده بود آرش بدبختم با ترس داشت به بیتا نگاه میکرد ولی اون با عصبانیت رو به من گفت

-شما که خودت از همه ایراد میگیری چه طرحی زدی؟

منم با کمال آرامش طرحمو روی پروژکتور نمایش دادم. یه بیلبرد بزرگ از چهره یه زن که جای موهای خالی بود این بیلبرد جایی قرار داشت که موقع طلوع و غروب خورشید رنگ موهای زن طیفی از شرابی، وسط ظهر رنگ بلوند و شب هم رنگ پر کلاغی داشت

امیری-چقدر زیبا

بابک-خلاقیت به این میگند

رومو کردم سمت حاضرین و گفتم دیوید آگلیوی پدر تبلیغات نوین همیشه میگه

شما نمیتونید حوصله مردم رو سر ببرید و بفروشید؛

شما تنها زمانی میتونید بفروشید که کنجکاوی و توجه اونا رو به خرید جلب کنید.

ما برای ایجاد اشتیاق در مخاطب نیاز داریم توجهش را با روشهای کارآمدتری جلب کنیم شیوه های قدیمی که با بالا و پایین پریدن و شعر خواندن محصول تبلیغ میگردن دیگه جوابگو نیست دوستان!

از همه بابت زحماتشون ممنونم بعدم گرفتم نشستم و دیگه به هیچکدوم نگاه نکردم با فاصله زیاد ، من از بیتا جلو زده بودم و چهره منفور شرکت شدم !

روزها سخت میگذشت وقتی این همه حرف و حدیث پشت سرت باشه و تا میبینت بهت بی محلی کنن هر چقدر سعی کنی بی تفاوت باشی بازم آدم از نظر روحی تضعیف میشه. من اصلا دلم نمیخواست تو مرکز توجه باشم ولی انگار همکارام هیچ کاری جز غیبت کردن درباره من و شایعه ساختن برام نداشتن میدونستم نصف این مشکلاتم از بیتا و ستایش سرچشمه مگیره ولی احمقایی که حرفای این دو تا رو باور میکردن ارزش توضیح دادن نداشتن!

از فریبا هم هیچ خبری نبود بجز چند تا مزاحمت و چند نفر که هویت اشتباه داده بودن. بعد از ده روز داشتم ناامید میشدم

تو اتاقم نشسته بودم و روی طرح سومم کار میکرد باید از امیری بخوام بهم اجازه بده به جای بقیه همکارام که نتونستن چیز به درد بخوری ارائه بدن من با طرحای بیشتری شرکت کنم هر چی بیشتر دیده بشم احتمال بستن قرار داد با یه شرکت معتبر برام بیشتر بود یکم به نظر زیر آب زنی میومد اما بابک و ارشم آدمایی نبودن که با طرح یه ماشین تصادفی تو نمایشگاه بین المللی شرکت کنن!

صدای زنگ تلفن منو از فکر و خیال بیرون کشید خط جدیدم بود یکم به شماره نگاه کردم از یه کیوسک تلفن عمومی بود امیدوارم دوباره یه نفر دیگه ه*و*س مردم آزاری نداشته باشه

-الو

....

-الو

...

تلفن قطع کردم بازم یه مزاحم دیگه! مردم واقعا بیکار بودن.

بلند شدم تا برم شام درست کنم اما دوباره تلفنم زنگ خورد همون شماره بود این بار عصبی شدم

-الو

...

-چرا حرف نمیزنی

-سلام

صدای یه دختر جوون بود چقدر آروم حرف میزد!

-سلام

-شما؟

-شما زنگ زدی به من پس باید من این سوالو بپرسم

-من چیزه یعنی اون آگهی رو شما به روزنامه دادید؟

-بله

-چرا؟

-خوب چون دنبال اون خانم میگردم

-چرا؟

این دختره یا خله یا منو گذاشته سر کار! با بی حوصلگی پرسیدم

-شما میشناسیدش؟

-آره یعنی نه

هول شد! آروم نشستم رو زمین و سعی کردم از زیر زبونش حرف بکشم

-پس میشناسیدش این موضوع واسه من خیلی مهمه میشه بینمتون؟

-چرا؟

ای خدا این دختره قرص چرا خورده!

-خوب درباره اون خانم تو عکس سوال کنم ازتون دیگه

-شما چرا دنبال اون میگردید؟

خواستم با پول وسوسش کنم

-این یه مسیله شخصیه اما اگه بهم آدرسشو بدید منم لطفتون رو جبران میکنم هزینه ای که در ازای پیدا شدن ایشون تو آگهی چاپ شده کم مبلغی نیس

-من دنبال پول نیستم

حسم بهم میگفت این بار خودش باید هر جور شده بود راضیش میکردم همکاری کنه با کنجکاوی پرسیدم

-این خانمی که شما مد نظر ته اسمش چیه؟

-فریبا

سیخ نشستم سر جام خودش بود لعنتی خودش بود بالاخره پیداش کردم با هیجان گفتم

-خودشه خانم خواهش میکنم بهم آدرسشو بده

-اون مادرمه

یه لحظه به چیزی که شنیدم شک کردم! چی گفت؟ مادرشه؟ یعنی این دختر خواهر من بود؟

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم. هر دو مون برای چند ثانیه ساکت بودیم تا اینکه اون پرسید

- چرا دنبالش میگردی؟

اینجوری نمیشد اگه قطع میکرد دستم دیگه به جایی بند نبود

-میشه حضوری بینمت برات توضیح میدم

دوباره ساکت شد امیدوارم کنجکاویش حس غالب تو وجودش باشه

-باشه

با خوشحالی آدرس پارکو دادم و واسه ساعت شش فردا قرار گذاشتم

تو شرکت اصلا تمرکز نداشتی تمام حواسم به قرار ساعت ششم بود دیگه نه به نگاههای کینه توزانه بیتا و نه به پیج بقیه اهمیت نمیدادم حدود ساعت پنج بود که رفتم سر قرار! نمیخواستم دیر برسم و اون دختر بره تمام یک ساعت داشتی فکر میکردم چه عکس العملی نشون بدم؟ چی بگم که بتونم نرمش کنم؟ آدرسشو باید به دست میاوردم

نیم ساعت از شش گذشته بود نکنه نیاد؟ با بی حوصلگی به اطرافم نگاه کردم یه دختر و پسر جوون با یکم فاصله از من ایستاده بودن و داشتن نگاهم میکردن کنجکاوی از چهرشون میبایرد! بی تفاوت دوباره سرمو انداختم پایین کم کم داشتم نا امید میشدم اومدم بلند بشم که دوباره نگام به اون دختر و پسر افتاد دختره تا دید نگاهشون میکنم چشماشو دزدید اما پسره همچنان خیره به من بود! حس کردم این دو تا زیادی مشکوک میزنن یعنی خواهر جدیدم با دوست پسرش اومده؟! رفتم سمتشون و مقابلشون ایستادم دختره کاملا مشخص بود هول شده

-سلام

پسره جواب داد

-سلام

-اسم من بهار هدایت هست اینجا با یه دختر جوون قرار دارم

رومو کردم سمت دختره

-شما همون دختر خانم هستید؟

یه نگاه به پسره انداخت و با تردید گفت بله

به پسره نگاه کردم هنوز زل زده بود به من!

دختره تا دید دارم با تردید به پسره نگاه میکنم گفت

-ایشون برادرم هستن

جا خوردم ظرف یه روز خواهر و برادر دار شده بودم! دقت که کردم رنگ چشمای پسرم توسی

بود اونم داشت با یه نگاه موشکافانه نگام میکرد

-میشه روی نیمکت بشینیم

هر دوشون موافقت کردن و رفتیم روی یه نیمکت نشستیم

-اسمتونو میتونم بپرسم؟

دختره جواب داد

-من عسلم ایشونم امید

عسل! اسمی که قرار بود مال من باشه! کاملاً به تیپ دختره میخورد دانشجوی هنر باشه کم سن و سال و البته خجالتی ته چهرش شبیه فریبا بود به همون اندازه زیبا! امید بزرگتر میزد شاید بیست و پنج ساله نگاهش کاملاً هوشیار و دقیق بود

-چرا عکس مادر مارو به روزنامه ها دادی؟

رو کردم سمت امید با یه لحن پر از کنجکاوی اینو پرسید

-من دنبال خانمی به اسم فریبا میگردم نه فامیلشو میدونم و نه مشخصاتی جز اون عکس ازش دارم میشه آدرس مادرتون رو بهم بدید؟

-نسبتی با مادر ما دارید؟

به امید نگاه کردم نمیشد از زیر جواب دادن طفره رفت یه فکر به ذهنم رسید چرا فریبا باید تو ذهن این دو تا مته مادر ترزا باشه؟ یه لبخند خبیث زدم

-بله

امید-چه نسبتی؟

-دخترشم

هردوشون دهنشون باز موند بازی شروع شده بود!

عسل-چی؟

راند دوم نقش یه دختر بی سرپرست و تنها رو بازی کردن!

-وقتی نوزاد بودم منو پشت در یه پرورشگاه رها کرده

بوم ضربه دوم! ابروهای هر دوشون تا جای ممکن بالا رفت

عسل با نابراوری گفت

-امکان نداره

یه لبخند مظلومانه زدم

-حقیقته

امید اخم کرده بود یکم لباسو جوید و بعد گفت

-چرا باید حرفاتو باور کنیم

-چرا من باید عکسی که مال ۲۸ سال پیشه رو تو روزنامه چاپ کنم و دنبالش بگردم؟

هردوشون ساکت شدند شک و تردید! چیزی که من میخواستم! بتی به اسم مادر پیش روشون

شکست اگه خوشحال میشدم بدجنسی بود؟

لحنمو مظلومانه کردم و گفتم

-میخوام ببینمش و ازش بپرسم چرا؟ این خواسته زیادیه؟

امیدزل زده بود به زمین همچنان اخم داشت هنوز باور نکرده بود

امید-من باید با مامان حرف بزنم

عسل رو کرد به امید و با وحشت گفت

-ولی امید مامان قلبش ناراحته ممکنه...

امید-این مسیله چیزی نیس که بشه ازش ساده گذشت

بعدم رو کرد به من و با یه حالت تهدید آمیز گفت

-ولی وای به حالت خانم هدایت اگه دروغ گفته باشی... پاشو عسل بریم

هردوشون رفتن و من همچنان روی اون نیمکت نشستم و به رفتنشون نگاه کردم لبخند از روی

لبم نمیرفت فریبا محال بود انکار کنه اما اگر انکار میکرد اونوقت باید هر چی بهشته از زیر پای

مادرا بیرون میکشیدند...

دو روز بعد از اون ملاقات بازم تلفنم زنگ خورد این بار یه زن بود با صدای لرزون!

-الو

-عسل

ساکت شدم کی جز فریبا منو عسل صدا میزد؟

-اسم من بهاره خانم

-میای بینمت؟

-کجا؟

-امیدو میفرستم دنبالت کجا بیاد؟

-همون پارک قبلی

-باشه باشه صبح میاد دنبالت

-من صبح سرکارم ساعت شش میتونم بیام

-باشه همون شش میاد دنبالت قول میدی بیای؟

-بله

-عسل

-من عسل نیستم

-ببخشید بهار جان.... دختر گلم..... باورم نمیشه خدا...

خواستم بگم من دختر گلت نیستم ولی بهتر بود ضربه ها رو حضوری زد تا بشه عکس العمل طرفو دید! پس خیلی سرد خدا حافظی کردم

تو شرکت به مشکل برخوردی بودم به خاطر پیدا شدن فریبا و جو مسموم بین همکارها تمرکز لازمو نداشتی سر طرح سومم مغزم کار نمیکرد اگه تا آخر هفته کاملش نمیکردم باید با یک یا دو طرح تو نمایشگاه شرکت میکردم و این اصلا تو برنامه نبود

ساعت شش امید با یه پژو اومد دنبالم خوب از ماشینش مشخصه وضع مالی متوسطی دارن از کارمند بانک بیشتر انتظار نمیرفت! وقتی سوار شدم اخم داشت رو کرد بهم و عمیق نگاهم کرد

- چرا راه نمیافتی

- من میدونم نقشت چیه

مته خودم بود باهوش! رو کردم بهش و خیلی خونسرد گفتم

- چیه؟

- ماما قلبش ضعیفه دیروز که اون روزنامه رو نشونش دادم حالش بد شد مجبور شدیم ببریمش
بیمارستان امروز صبح مرخص شده پس خواهشا حرفی نزن که بیشتر از این داغون بشه

دوباره به روبرو نگاه کردم

- تو نمیتونی به من دستور بدی با زنی که ولم کرده چطور رفتار کنم

- خوب بهتره اول به حرفاش گوش بدی بعد ژست انتقام برداری

نگاهش کردم یه پسر پخته و با جذبه نشون میداد شاید به پدرش رفته! حرف بدی نمیزد اول باید
از زیر زبون فریبا میکشیدم بابام کیه!

- باشه حالا راه بیافت

آدرسش حدود وسطای شهر بود یه خونه کوچیک ویلایی! قبل از اینکه از ماشین پیاده بشم امید
دوباره رو کرد بهم تا یه چیزی بگه ولی من با بی حوصلگی گفتم .

- گفتم که اول حرفاشو گوش میدم..... نگران نباش

- اینو نمیخواستم بگم

- پس چی

- بهار من تا دوزخ پیش فکر میکردم فقط یه خواهر دارم . قول میدم اندازه غسل باهات صمیمی
باشم اما میتونی رو من به عنوان برادرت حساب کنی باشه؟

شوکه شدم دستم به دستگیره در خشک شد برگشتم دوباره بهش نگاه کردم برادر! چه واژه
شیرینی

قبل از اینکه به خودم پیام پیاده شد و رفت زنگ در یه خونه رو زد از همون جا خیره شد به من

خودمو جمع و جور کردم و پیاده شدم در که باز شد هر دومون وارد خونه شدیم چقدر کوچیک و قشنگ بود. حیاطش به خاطر پاییز رویایی شده بود. از دوتا پله ایوون که بالا رفتیم در باز شد و یه زن میانسال ظاهر شد نسخه پیر شده همون عکس بود بهم خیره شد چشماش بارید زانوهایش داشت میلرزید یه مرد زیر بازوشو گرفت و برد داخل. امید هم بازوی منو گرفته بود و به داخل هدایتیم میکرد اون مرد داشت یه لیوان آب به فریبا میداد شوهرش بود!؟

-باباست

به امید نگاه کردم

-میدونه من کیم؟

-آره همون اول ازدواجشون همه چیزو میدونسته

این جواب به مذاقم خوش نیومد حالا چطور زندگیشو از هم بیاشونم!؟

با اخم رفتم و رو یه کاناپه تکی نشستم خونشون بوی صمیمیت و محبت میداد کاملاً باسلیقه و تمیز. میتونست خونه منم باشه!

عسل از یکی از اتاقا اومد بیرون و با یه سلام زیر لبی رفت کنار امید نشست. نگاهم بدون اینکه بخوام دوباره سر خورد روی فریبا داشت با چشمای اشکیش منو نگاه میکرد و با دستش قلبشو ماساژ میداد

-بهار

...

-چقدر خوشگل شدی. چقدر خانم شدی

....

-محمد بینش این همون دخترمه که گفتم بین چه خانمی شده

....

-میای جلوتر؟

به محمد، شوهر فریبا نگاه کردم کلی حرف تو گلوم مونده بود ولی به امید قول داده بودم ساکت بشینم تا فریبا حرفاشو بزنه سرمو انداختم پایین

-همین جا راحتم خانم

-باهام غریبی میکنی؟

...

-حق داری به خدا بدتر از اینم رفتار کنی حق داری اخه من چه مادریم که جیگر گوششو سپرد دست غریبه ها هان؟

سرمو گرفتم بالا مستقیم زل زدم به چشماش

-چرا؟

نگاهش ملتمس بود لحنش درمونده بود میخواست اینجوری درد منو آرام کنه؟

-چی بگم دخترم چی بگم که منو ببخشی به خدا اومدم دنبالت بهم ندادنت بعدشم غیب شدن اون نامرد آب شد رفت تو زمین؟

-کی منو نداد بهتون؟

-پدر خوندت علی هدایت

تعجب کردم دهنم باز موند بابا فریبا رو میشناخته!

سعی کردم از شوک بیرون بیام چطور ممکن بود! به قول خانم محسنی اولویت سرپرستی با والدین اصلی بود پس بابا با دزدیدن من نمیتونسته این همه سال راحت زندگی کنه این کار عملاً آدم دزدی محسوب میشد!

-بابام مگه شما رو میشناخت؟

یکم به جلو خم شد انگار میخواست از رو مبل بلند بشه و بیاد سمت من اما جلوی خودشو میگرفت اشکاش همینجور داشت میریخت

-گفتم میرم شکایت میکنم به محمد گفته بودم بریم دخترمو پس بگیرم مگه نه محمد یادته؟

محمد شوهرش داشت با نگرانی نگاهش میکرد

-آره خانم همچین نکن با خودت باز قلبت کار دستت میده

امید و عسل هم دست کمی از باباشون نداشتند نگران قلب مادرشون بودن ولی این زن یه توضیح به من بدهکار بود پس همچنان مصرانه زل زده بودم بهش تا ادامه بده دوباره رو کرد بهم

-التماس کرد گریه کرد گفت بهارو ازم نگیرید گفت خودت بیا ببین چقدر باما خوشبخته

گیج شده بودم نمیفهمیدم چی میگه کی اومده منو بگیره که بابا نداشته؟ عصبی شدم لحنم بی اختیار تند شده بود

-میشه از اول بگید قضیه چی بوده اصلا چرا منو گذاشتید پرورشگاه که بعدا بخواید پسم بگیرید؟

ساکت شد با اون نگاه اشکیش زل زده بود به من سوال بدی پرسیدم! دوباره رفت عقب تر و تکیه داد به مبل یه لبخند لرزون بهم زد و رو کرد به عسل

- همیشه از خواهرت پذیرایی کنی

بعدم دوباره به من نگاه کرد

-برات غذا پختم سه نوع خورشت پختم نمیدونم کدومو دوس داری اگه هم دوس نداری اشکال نداره از رستوران برات میگیریم باشه؟

رفتارش طبیعی نبود! به امید نگاه کردم اخم داشت یه نفس کلافه کشیدم

-من نیومدم مهمونی

با دستپاچکی روشو کرد سمت آشپزخونه

-عسل چرا اینقدر طولش میدی چای میخوری عزیزم؟ یا نکنه قهوه دوس داری..... برات درست کنم؟

هیجان زده و پر استرس بود همشون داشتن با ترس به رفتارهای آنورمال فریبا نگاه میکردن ولی من فقط تعجب کرده بودم!

-من چیزی نمیخورم

امید-مامان همیشه آروم باشی باز قلبت میگیره بهار واسه شام میمونه قرارم نیس غیب بشه که
شما اینجوری میکنی

بعدم یه نگاه بهم انداخت که یعنی زود باش حرف منو تایید کن.عجب گیری افتادم اومده بودم
انتقام بگیرم اما بیشتر نقش دخترای حرف گوش کنو داشتیم بازی میکردم!سعی کردم اقتدارم رو
حفظ کنم پس به امید اخم کردم و رو به فریبا گفتم

-جواب سوالمو ندادید

صداش دوباره داشت میلرزید

-من فقط ۱۸ سالم بود بهار..... نمیدونستم باید چیکار کنم منو میبخشی؟

-چیو باید ببخشم؟

محمد-خانم اگه اینجا راحت نیستی میخوای با دخترت بری داخل اتاق حرفاتونو بزنی ماهم میز
شام آماده میکنیم باشه؟

یه لبخند به شوهرش زد

-باشه ممنون

امید کمکش کرد تا بلند بشه و بره سمت یکی از اتاق ها ولی قبل از اینکه من بلند بشم شوهرش
صدام زد

رو کردم بهش تا بینم چیکارم داره

-دخترم حق داری اگه عصبانی یا ناراحت باشی ولی قول بده مراعات حال مادرتو بکنی از وقتی تو
رو ازش گرفتن قلبش دوام نیاورد الان بیست ساله مشکل قلبی داره صبح از بیمارستان آوردیمش
بهش فشار نیار باشه؟

چی باید بهش بگم به مردی که بعد این همه سال هنوز موقع نگاه کردن به همسرش از چشمش
عشق میبارید.چقدر نگران همسرش بود!همسری که قبل از اون یکی دیگه توزندگیش بوده و یه
بچه هم داشت!

به فریبا که تو چهار چوب در اتاق منتظر من ایستاده بود نگاه کردم باید به این یکی هم قول میدادم! چشمامو با عصبانیت بستم و سعی کردم خشممو کنترل کنم

-سعیمو میکنم

-ممنونم

بلند شدمو رفتم سمت اتاق وقتی خواستم از کنار فریبا رد بشم و وارد اتاق بشم یه لحظه خشکم زد انگار برق بهم وصل کرده باشن تمام تنم لرزید با همه وجودش بغلم کرده بود و به خودش فشار میداد قدرت هیچ عکسل العملی نداشتیم فقط زل زده بودم به در اتاق و سعی داشتیم این آغوشو نادیده بگیرم

وقتی به خودش اومد ازم جدا شد اشکاشو پاک کرد وگفت

-ببخشید دست خودم نبود بیا داخل

خودش رو تخت نشست و من رو صندلی میز آرایش اتاق خوابشون بود چقدر ساده و مرتب!

-الان باید بیست هشت ساعت باشه دخترم ازدواج کردی؟

نگاهمو از برانداز کردن اتاق گرفتمو بهش دوختم

-نه

-اگه خواستی ازدواج کنی و ازم دعوت کنی حتما میامدعوتتم میکنی؟

داشت از جواب سوالم طفره میرفت الان واقعا انتظار داشت من برای عروسیم دعوتش کنم! یه پوزخند زدم اون که نمیدونست چه بلایی سر من اومده که حتی دیگه به ازدواج فکر هم نمیکنم! چه برسه به دعوت کردن از زنی که عامل بدبختیام بود

زخم حتی با نوازش درد را حس میکند

زخمیم

حتی برای من

محبت

خوب نیست.....

روی باقری

-نمیخواید جوابم بدید؟

ساکت شد اول یکم نگاهم کرد بعد روشو برد سمت پنجره اتاق سکوتش حدود ده دقیقه طول کشید انگار تو گذشته غرق شده بود بعد از ده دقیقه با یه آه عمیق نگاهم کرد

-وقتی ۱۵ سالم بود با بابات آشنا شدم خیلی پسر خوبی بود همه محل آرزو داشتن زنش بشن قد بلند و خوشتیپ واسه خودش برو و بیایی داشت

یه لبخند کوچیک نشست رو لبش

-ولی چشمش دنبال من بود دنیا برام بهشت بود نگاهای زیر چشمیش، توجهاش وقتی داداشام اون دور و بر نبودن، کل دخترای محل بهم حسادت میکردن. ۱۶ سالم که بود اومد خواستگاریم خودش فقط بیست سالش بود تازه میخواست بره سربازی

لبخندش به همون سرعت پرکشید دوباره نگاهم کرد

-بابام خدایا مرز یه صیغه بینمون خوند تا سربازیش تموم بشه و یه کار جور کنه بعد عروسی بگیریم

...

-زندگیمونو همین سربازی بابات عوض کرد

.....

-اون موقع ها خیلی از جوونا عضو این حزب و گروههای سیاسی میشدن سه تا برادر منم عضو حزب خلق بودن. میدونی که، همون منافقا رو میگم عضو این حزب بودن جرم بود مجازاتشم اعدام

....

-بابام بعد اعدام دوتا داداشام دغ کرد

اینا چه ربطی به پدرم داشته!

-اونم عضو حزب شده بود؟ تو سربازیش؟

یه لبخند بی جون بهم زد نتونسته بودم لحن کنجکاو و پنهان کنم دست خودم نبود تشنه دونستن بودم یه عمر بهم گفته بودن نامشروع و بی کس و کار و الان یکی داشت برام از گذشته میگفت

-نه عضو نبود سربازیشو همین تهران میرفت افسر مافوقش خیلی دوستش داشت برادر زنش کارگردان تلویزیون بود اونم پدر تو معرفی کرده بود واسه تست بازیگری آخه خیلی خوش قیافه بود

.....

-قبولش کردن

...

-وقتی اومد مرخصی خوشحال بود گفت کار پیدا کردم بعد سرباریم بلافاصله عروسی میکنیم.

.....

-سه ماه بعدش یه دختره اومد دم خونمون خوشگل و پولدار بود اون موقع کم میشد کسی مانتویی باشه و ماشین برونه همه چیز این دختر نشون میداد مال بالا شهره

.....

-اومد نشست روبروم گفت خسرو رو میخواد گفت از زندگیش برو بیرون گفت تو بدبختش میکنی داداشات منافقن یکیشونم که فراریه باباتم که فردا پس فردا به جرم همدستی با پسرانش میگین اگه خسرو با تو عروسی کنه به جرم منافق بودن اعدامش میکنن

...

-گفت اگه دوشش داری یه جوری برو که انگار از اولم تو زندگیش نبودی گفت خسرو قراره یه فیلم بازی کنه بعدش معروف میشه و اگه روزنامه ها بفهمن زنش خواهر سه تا منافق وطن فروشه نابودش میکنن

مدام جمله های کوتاه میگفت انگار همین الان اون زن روبروش نشسته بود و داشت اینارو میگفت ترسیدم ، حالش داشت بد میشد

-گفت من خوشبختش میکنم گفت بابام کارگردان فیلم خسرویه کلی آشنا داره تو تلویزیون گفت
خسرو یه ستارست بهش فرصت بده بدرخشه

سروشو گرفت بالا و با لحنی که به جای من بیشتر سعی داشت خودشو قانع کنه گفت

- من عاشقش بودم بهار

عاشق پدرت بودم ولی گفت نذار کنار تو بدبخت بشه

من نمیخواستم خسرو بدبخت بشه بهار.....

-به خدا وقتی بردم اون خونه نمیدونستم حاملم تا پنج ماهگیم نمیدونستم من فقط ۱۷ سالم بود
نمیدونستم

-کدوم خونه؟

-زندگیم نابود شده بود وقتی خبر آوردن دوتا داداشمو تو زندان اعدام کردن بابام سکنه کرد فامیل
ازمون رو برگردونده بود میترسیدن منم مته داداشام باشم. هیچ کسو نداشتم خسرو نبود انگار اونم
ازم دوری میکرد مته یه مریض جزامی همه ازم فاصله گرفتند

گریه اش گرفت مدام دستشو روی قفسه سینش به حالت ماساژ تکون میداد

-دختره دوباره اومد سراغم بردم خونه یه پیرزن گفت باهاش زندگی کن تا بعد برات یه جا پیدا
کنم ولی وقتی تو به دنیا اومدی پیرزنه مرد اون دخترم نیومد آدرس ازش نداشتم هیچکسو نداشتم
وارثاش بیرونم کردن من کجا میرفتم بهار؟

...

-نه فامیل نه پدر مادر

یه دفعه باشتاب روکرد به من و تند تند گفت

-به خدا خسرو حتی خبر نداشتم من حاملم دختره بهم گفت اگه خوشبختیشو میخوای دیگه نیا
سراغش

...

-به خانم قادری التماس کردم به پاش افتادم بذاره پیام پیش تو باشم

....

-دختر... خوشگلم... من....

حالش بد شد با نگرانی بلند شدم و محمد آقا رو صدا زدم اومد و با عجله یه قرص گذاشت زیر زبون فریبا بعدم کمکش کرد دراز بکشه از من خواست برم بیرون ولی فریبا با همون حال زارش به محمد التماس کرد نذاره من برم گفت دو دقیقه دیگه حالش خوب میشه گفت برام غذا پخته گفت تو رو خدا بمون....

حالم بد بود روی کاناپه نشسته بودم و گلایه‌های قالی رو نگاه میکردم دل‌م مامانمو میخواست دل‌م گریه میخواست حس کردم یکی کنارم نشست و دستمو گرفت غسل بود یه لبخند خواهرانه بهم زد و گفت

-خوبی

-نه میخوام برم خونم

-آگه بری حال مامان بدتر میشه

....-

-میدونی چطوری اون عکسو دیدم؟

...-

-رشته من نقاشیه چند روز پیش داشتم یکی از قاب عکسامو تو روزنامه میپچیدم که اون آگهی رو دیدم گیج شده بودم همون وقت رفتم از یه کیوسک عمومی بهت زنگ زدم یادته؟
-آره

-به امید که ماجرا رو گفتم دنبال اومد مامان گذشته مبهمی داشت نه خاله نه دایی نه پدر بزرگ و مادر بزرگ هر دومون کنجکاو شده بودیم تو کی هستی که از گذشته مامان اومدی

....-

-وقتی به مامان گفتیم حالش بد شد اونوقت بود که بابا کل ماجرا رو برامون تعریف کرد

-پس میدونی پدرم کیه؟

- فقط میدونم یه مردی به نام خسرو

...-

-بهار

-بله

-میشه من خواهرت باشم همیشه دلم یه خواهر میخواست باشه؟

نگاهش کردم این خواهر و برادر ، این خانواده منو شگفت زده کرده بودن زیادی صمیمی و مهربون باهام رفتار میکردن و باعث میشد معذب بشم! دلم نیومد تلخ باشم این دختر هیچ نقشی تو سختی های من نداشت

یه لبخند کمرنگ زدم

-باشه

خوشحال شد

-پس بیا بریم نقاشیامو نشونت بدم راستی تو چی خوندی؟

-مدیریت بازرگانی

-یعنی شرکت داری؟ بابا پولدار

-نه شرکت کجا بود. تو یه شرکت تبلیغاتی کارمندم

-پس این تبلیغاتی وسط فیلما رو تو درست میکنی جون من بگو کمتر وسط فیلم پخش کنن

اعصابمون چیز مرغی میشه همش

خندم گرفت چه دختر سرخوشی بود! داشت هدایتیم میکرد سمت اتاقش خوب تونسته بود حواسمو

پرت کنه

-نه من بیشتر پوسترای تبلیغی میسازم مئه اونا که تو سطح شهر هستن

-بعضیاشون خیلی بانمکه

-آره درسته

-اینم از اتاق من نقاشیام قشنگه؟

وارد اتاق شدم و به در و دیوارش نگاه کردم پر از نقاشی های مختلف. دختر با استعدادی بود
احتمالا هر دومیون در زمینه طراحی به فریبا رفته بودیم

-خیلی قشنگن

-واقعا

-آره شاید ازت تو کارام کمک گرفتم

-چه کارایی

-بگذریم

داشتم به یکی از نقاشیهایش که طرح غروب بود نگاه میکردم

-بهار میشه ازت یه خواهشی بکنم

بهش نگاه کردم دوباره دستمو گرفت

-بگو

-میشه مامانو ببخشی به خدا چون مامانمه نمیگما آخه مامان تا من یادمه همیشه غصه میخورد من
میدونم که همه این سالها دلش حتما واسه تو تنگ بوده وگر نه یه زن ۴۵ساله چرا باید بیماری
قلبی بگیره مگه نه؟

اخمام توهم رفت یه پوزخند به این محبت ریاکارانه زدم

- تو جای من نبودی عسل واسه من اونقدرام راحت نیس

-ولی آخه

-میشه دربارش صحبت نکنیم

از اتاقش اومدم بیرونو نشستم رو کاناپه محبت این خانواده فقط واسه این بود که منو مجبور کنن
با فریبا مته مامانای مهربون رفتار کنم...

محمد آقا از اتاق بیرون اومد و گفت عسل خانم میای کمک میزو بچینیم امید بابا کمک کن مادرت
بیاد سر میز

بعد یه پنج دقیقه منو صدا کرد تا برم کنارشون بشینم امید هم داشت به فریبا کمک میکرد بیاد رو
صندلی بشینه

-بهار جان برات بکشم چی میخوری دخترم؟

به فریبا نگاه کردم که منتظر به من نگاه میکرد

-ممنون خودم میکشم

یکم برنج کشیدم و شروع کردم با غذا بازی کنم معذب بودم بعد بیست و هشت سال کنار یه
خانواده کاملاً غریبه ولی هم خون! نمیتونستم راحت بشینم وانمود کنم صدساله میشناسمشون و
باهاشون راحتم تازه دوساعت بود مادر واقعیمو دیده بودم و از گذشتنم باخبر شده بودم هزار تا
حس مختلف با هم داشتم غم شادی عصبانیت کنجکاوی و در کمال ناباوری آرامش!

-ببخشید

سرمو بالا گرفتم و به عسل که با یه حالت مظلومی اینو گفت نگاه کردم فریبا داشت به بشقاب من
نگاه میکرد و دوباره چشماش خیس بود همشون در حقیقت داشتن وانمود میکردن شام میخورن!

-میشه خواهش کنم اجازه بدید من برم نمیتونم بیشتر از این بمونم

فریبا با یه حالت وحشتزده پرسید چرا؟

-من خوب خونم یکم به اینجا دوره تو این ترافیک تا برسم نصف شب میشه فردا هم باید برم سر
کار

-بازم میای؟

یه نگاه به همشون انداختم کاش دست از این محبت کردن افراطیشون برمیداشتن

-نمیدونم

-مئه بیست سال پیش که غیب نمیشی هان؟ قول میدی؟

محمد دستشو گذاشت رو دست فریبا و با یه حالت دلداری گفت

-خانم، بهار جان که دیگه هشت سالش نیس اون آقا با خودش ببرتش الان ماشاا... خانمی شده
واسه خودش قرارم نیس با ما قطع رابطه کنه مگه نه دخترم؟

بعدم منتظر شد من جواب بدم

-نه من چرا باید غیب بشم!

فریبا یه نفس راحت کشید و بشقاب منو برداشت پراز برنج کرد و با سه تا بشقاب خورش گذاشت
جلوم

-بخور دخترم هر کدومو دوس داشتی بخور

مادرا با غذا محبت میکنن! دلیم واسه مامان طاهره ام تنگ شد احساس کردم اگر این غذا رو
بخورم بهش خیانت کردم! باید با خودم خلوت میکردم و تکلیف خودمو با حس های مختلفی که
فقط گیجم میکرد مشخص میکردم

سه روز تا موعد ارسال آثار مونده بود و من به شدت مشغول خلق اثر سومم بودم سعی کردم همه
تمرکز رو کار بذارم پس هر دو خطمو خاموش کرده بودم و غرق کارم بودم. احساس میکردم
خنک شدم شایدم آه بیتا گرفته بود و دیگه منم نمیتونستم یه طرح ابتکاری بزنم ولی نباید
میداشتم شکستم بدند من بهار هدایت بودم!

اما هیچکدوم از طرحام به دلیم نمینشست و به درد یه نمایشگاه معتبر نمیخورد سرمو بالا گرفتم تا
یکم گردنمو ماساژ بدم که دیدم ستایش با یه پوزخند بهم زل زده بعدم با یه لحن پر تمسخری
گفت

- نمیتونید یه طرح خلاقانه بزیند خانم هدایت ، طراح برتر شرکت؟

-نه تا وقتی اتاق پر از وز وز مگس باشه

اخم کرد دختره پر رو. بلند شدم تا از آبدارخونه یه چایی واسه خودم بریزم شاید مغزم باز بشه اما
دیدم مهسا انتهای سالن استاده بود و با نیش باز داشت با تلفن حرف میزد لحن صداش کاملا
شبیه دخترایی بود که دارن واسه دوس پسرانشون ناز میکنن و عشوه میریزن پس مهسام بعله!

تا دید دارم نگاش میکنم هول شد و گوشه رو قطع کرد

ولی من از ش رو برگردوندم و رفتم سمت آشپزخونه به من چه که یه دختر ساده لوح احساساتی
ممکنه گیر یه گرگ بیافته و مته من دریده بشه!

دستم لرزید و چای ریخت روش اه لعنتی به من ربطی نداره، دختره بیست و سه سالشه، به من
ربطی نداره

دستمو گرفتم زیر شیر آب از چای خوردن پشیمون شدم اینجا نمیشد کار کرد

رفتم اتاق امیری و به منشیش گفتم میخوام بینمش بعد از هماهنگی وارد اتاق شدم بابک راد هم
بود

امیری - بفرمایید خانم هدایت

- میتونم برای این سه روز باقی مونده مرخصی بگیرم آقای امیری

- چرا چیزی شده؟

- نه فقط احساس میکنم اینجا نمیتونم رو کارم تمرکز داشته باشم فرصت زیادی هم برام باقی
نمونده

بابک - کسی اذیتتون کرده؟

رو کردم به بابک و اخمام تو هم رفت

- نه فقط ترجیح میدم داخل منزل خودم این طرح آخرو بزمن من واقعا نمیتونم اینجا تمرکز داشته
باشم

امیری - بسیار خوب به شرطی که با یه طرح فوق العاده بعد از سه روز بینیمتون

- ممنون

خواستم برم تو اتاقم که بابک صدام زد

- خانم هدایت میشه چند لحظه وقتتون رو بگیرم

- به امیری نگاه کردم که یه لبخند به بابک زد و گفت میره یه سر به بیتا بزنه

سرمو انداختم پایین تا زود تر کارشو بگه

-میشه بشینید

رفتم رو یه مبل تقریبا نزدیک در نشستم

-بفرمایید

خودش از روی مبل که نزدیک میز امیری بود بلند شد و اومد روبروی من نشست وقتی سکوتشو دیدم سرمو بلند کردمو بهش نگاه کردم یه لبخند کوچیک زد

-من شایعاتی که درباره شما بین کارمندا هست رو شنیدم واقعا باعث تاسفه که قشر تحصیل کرده ما اینقدر رفتار سطحی دارن

-بله منم متاسفم

آرنج دستاشو گذاشت روی زانوهایشو به سمت جلو خم شد

-حرفایی که اون زن چادری اون روز زد....

اخمامو بیشتر تو هم کشیدم

-این یه مسیله شخصیه آقای راد

-بله درسته

-میتونم برم

-میخواستم اگه برای شما ایرادی نداره شام دعوتتون کنم

جا خوردم! با چشمای گرد نگاهش کردم دوباره همون لخدو داشت نگام سر خورد روی چال گونه هاش با این لبخند دخترا رو خر میکرد؟ اخمام تو هم رفت من مته دخترای دیگه نبودم

-نه من سرم شلوغه

-میدونستم قبول نمیکنی

چقدر یه دفعه صمیمی شد!

-برام عجیبه.... تقریبا دو ساله که تو این شرکتی و من هیچ حرکتی که نشون دهنده تیک زدنت با

کسی باشه ندیدم پس چرا باید پشت سرت اینقدر شایعه باشه!

-نمیدونم شاید بهم حسادت میکنن

-خوب اگه این دلیلشونه پس حق دارن

با اخم نگاش کردم که دوباره خندید

-دختر زیبا و موفقی که نصف مردای مجتمع چشمشون دنبالشه اما حتی جرات ندارن بهش سلام کنن چون همیشه اخم داره و دور خودش یه دیوار کشیده اما خودشم نمیدونه اخمهاش زیباترش کردن....

ترسیدم! از چرب زبونیش ترسیدم . من هیچوقت به قلبم اجازه نمیدادم دوباره بلغزه و بدبختم کنه ولی خیلی چیزها دست ما نیست!

با یه حرکت شتابزده بلند شدم و با اجازه گفتم باید از بابک دور میشدم باید از این شرکت میرفتم یه جا که همه کارمنداش پیرمردای زشت چروکیده باشن!

باعجله وسایلمو جمع کردم تا از اتاق بزنم بیرون چشمم به مهسا افتاد که داشت نگاهم میکرد از اون روز مهمونی دیگه باهاش حرف نزده بودم تا دید نگاهش میکنم سرشو انداخت پایینو شروع کرد با گوشه آستینش بازی کنه

-کجا به سلامتی اخراج شدی بالاخره؟

نگام برگشت سمت ستایش که رفتنمو اینجوری برداشت کرده بود

یه پوزخند بهش زدمو کیفمو انداختم رو دوشم بابک هم به بقیه سردرگمی های زندگیم اضافه شده بود!

عصر تو اتاقم داشتم طرح میزدم که یاد مامان افتادم قرار بود شام برم خونش پاک فراموش

کردم اومدم گوشیمو روشن کنم تا بهش زنگ بزنم که اون یکی خطم زنگ خورد

-الو

-هیچ معلومه چرا این تلفن بی صاحبو خاموش کردی

صدای داد امید بود چشم شده!

-به چه حقی سر من داد میزنی؟

- به همون حقی که خانم قول داده بود غیب نشه و بلافاصله گوشیشو خاموش کرده میدونی ماما
تا دید گوشیت خاموشه باز راهی بیمارستان شد؟

لعنتی! این زن زیادی به من وابسته شده بود

- من عمدا خاموشش نکردم

- الان میام دنبالت بهم آدرس خونتو بده

- چرا؟

- واقعا نمیدونی یا خودتو زدی به خنگی؟ آگه باز اون بیصاحبو خاموش کنی مادرمو میفرستی سینه
قبرستون اونوقت من از کدوم جهنمی پیدات کنم هان؟

همچین بلند داد زد که گوشم کر شد دردسر پشت دردسر داشتن دوتا ماما واقعا مصیبت بود!

بعد از اینکه آدرس دادم اون یکی مامانم هم زنگ زد و شروع کرد گلایه کنه که چرا گوشیم
خاموشه و چرا عصر نرفتم خونش

امید تو ماشین حسابی اخم کرده بود و حرف نمیزد داداشم باهام قهر بود!

- حالش خیلی بده

- مگه برات مهمه

- من نمیدونستم مادرت اینقدر رو من حساسه

- خوب حالا بدون دیگم اون گوشیتو خاموش نمیکنی فهمیدی؟

پوف کلافه ای کشیدم و ساکت شدم

امید دانشجوی پزشکی بود واسه همین با پارتی بازی هممون تونستیم بریم ملاقات فریبا عسل
نگران گوشه تخت نشسته بود و دست فریبا رو سفت گرفته بود محمد هم پشت به ما رو به پنجره
بود و جفت دستاشو از پشت به هم گره کرده بود وقتی وارد شدیم هردوشون به من نگاه کردن و
یه نفس راحت کشیدن فریبا خواب بود

- سلام

هر دو تاشون سعی کردن گرم سلام کنن!

-عسل مامانو بیدار کن ببینه دختر عزیزش اومده

به امید که با یه حالت عصبی اینو گفت نگاه کردم خندم گرفت شبیه پسر بچه های حسود شده بود

-مامان

...

-مامان خانم پاشو بهار اومده

تا اینو گفت فریبا چشماشو بار کرد و تو اتاق دنبال من گشت

-اومدی بهار چرا گوشیتو دوروزه خاموش کردی میدونی چقدر نگران شدم کجا بودی؟

-در حقیقت یه مشکل کاری داشتم متاسفم...

-اشکال نداره بیا جلوتر بیا بشین اینجا بینم

رفتارش باهام بیمارگونه بود انگار تمام محبت مادرانه بیست و هشت سالشو جمع کرده بود و

میخواست همین چند روز به من نشون بده!

امید با یه تنه هولم داد سمت تخت و یه اخم کرد رفتم کنار تخت نشستم سریع دستمو گرفت و گفت

-حالت خوبه دخترم

-بله ممنون

-مشکل کاریت چیه مالیه؟ آگه مالیه من میتونم

حرفشو قطع کردم و گفتم

-نه طراحی یه تبلیغه واسه نمایشگاه

عسل گفت واقعا قراره نمایشگاه بزنی؟

-نه یه نمایشگاه بین المللی که شرکت داخلش حضور داره

فریبا با یه حالت غرور آمیزی گفت بهت افتخار میکنم
سعی کردم لبخند بزدم اما بیشتر شبیه کج و کوله کردن لبهام بود
- خانواده هدایت باهات خوب بودن اذیتت که نمیکردن؟
گفتن حقایق زندگیم به این زن در هم فروریخته چه لذتی داشت!
- نه خیلی باهام مهربون بودن
مثل کبریت تری در وسط گندم زار
در سرم فکر خطر بود
ولی
دیگر
نیست...
صابر قدیمی
آرامشو تو چشمات دیدم
- هدایت بهم قول داده بود نذاره اشک به چشمت بیاد دخترم
- با پدرم در ارتباط بودین؟
- نه..... وقتی اومدن پرورشگاه ترسیدم ببرنت آدم از هرچی بترسه به سرش میاد
- چطور راضی شدید؟
- من راضی نبودم اما خانم قادری گفت تو حتی نمیتونی واسه بچت شناسنامه بگیری فکر کردی
یه بچه بی پدر تو این جامعه چطوری بزرگ کنی وقتی ازت پرسه اسم باباش چیه چی میخوای
جواب بدی؟ گفت هر چی زودتر بذاری بره براتش بهتره
من بهترین رو برات میخواستم بهار میخواستم خوشبخت باشی
- ولی نتونستم تحمل کنم هر روزش برام عذاب بود هر روز میامدم تو محلتون چند بار تا پشت در
هم اومدم

صداش دوباره داشت میلرزید محمد اومد کنار تختش و

-تموم شد دیگه خانم الان دخترت پیشته

فریبا یه لبخند بهش زد و با دست آزادش دست محمدم گرفت عسل و امید گوشه اتاق ایستاده
بودن میخواستیم منم بلند بشم که فریبا برگشت سمتم

- وقتی محمد اومد تو زندگیم یه فکری به سرم زد.

بعد یه نگاه شرمگین به محمد انداخت و یه لبخند بهش زد محمد هم با محبت بچشماشو رو هم
گذاشت و باز کرد

-وقتی محمد اومد همه چیزو بهش گفتم شرط گذاشتم براش اگه قبول کنه دخترمو پس بگیریم و
به اسم خودش براش شناسنامه بگیره باهاش ازدواج میکنم

عسل-بابای بیچاره ی عاشق

بعدم پرید تو بغل باباشو شروع کرد قربون صدقش بره

نمیدونم کی نگاهم رنگ حسرت گرفت به اون پدر و دختر که دیدم یه نفر دستمو فشرد

وقتی برگشتم فریبا بود که دوباره چشماش بارونی شده بود این بار تونستم بهش یه لبخند بزنم
لبخندی که واسه دلداری بود که بگم من خوبم نگران نباش.

-بعدش چی شد؟

اشکاشو پاک کرد و گفت

-وقتی اومدم سراغت یه دختر خانم خوشگل سه ساله بودی پیرهن صورتی تنت بود و داشتی با
اون زن و شوهر میرفتی پارک وقتی هدایتو تنها گیر آوردم بهش گفتم بچمو میخوام بهم پیش
بده

گریه کرد التماس کرد گفت زندگیش از هم میپاشه گفت چراغ خونمو خاموش نکن

گفت خودت بیا ببین بهار چقدر خوشبخته هر جا دیدی داره اذیت میشه اونوقت بیا ببرش

کوتاه اومدم بهار دلم واسه اون مرد سوخت. دخترم حتی منو نمیشناخت چطور از زن و مردی که
دوستشون داشت جداس میکردم!

تا هشت سالگیت همیشه میومدم یواشکی نگاهت میکردم اون وقت امید چهار ساله بود و عسلو هم باردار بودم سخته بود ولی هر جور شده میومدم کنار در مدرسه تا وقتی میای بیرون بینمت

یکم سکوت کرد انگار حرف زدن برات سخت بود!

-مامان میخوای برات آب میوه بیارم

-نه امید جان ممنون از بهار پذیرایی کن

-نه ممنون همون وقت صدای زنگ گوشیم اومد مامان بود

از رو تخت بلند شدمو با یه ببخشید رفتم بیرون

-سلام دخترم

-سلام مامان

-کجایی عصر من این همه گلایه کردم گفتم حتما شب میای پیشم

-ببخشید جایی هستم ممکنه یکم دیر بشه

همون وقت صدای پیج کردن یه دکتر تو بلندگوهای بیمارستان اومد و مامان هم شنید

-بیمارستانی؟ چیزی شده؟ طوریت شده بهار؟

-نه مامان به خدا خوبم چیزیم نیس

-پس چرا بیمارستانی پیش بهزادی؟

-راستش... ام.... یکی از دوستانم حالش بد شد آوردنش اینجا

-کدوم دوستت تو که دوست صمیمی نداری

-صمیمی نیستیم ولی خوب دیگه من مجبور شدم بیارمش بعدا برات توضیح میدم باشه؟

-شب منتظر تم دیر نکنی

-باشه خدافظ

نمیدونم حقیقتو به مامان بگم یا نه اگه بگم فریبا پیدا شده رفتارش باهام عوض میشه؟ ولی نمیشد مدت زیادی این قضیه رو پنهان کرد!

-نمای داخل

به امید که دم در ایستاده بود نگاه کردم بهم گفته بود میتونم روش به عنوان برادر حساب کنم

-میشه یه خواهشی ازت بکنم

-بله البته بگو

-دنبال آدرس یه دکتر میگردم

-دکتر چی اسمش چیه

-دکتر صدیقی روانشناسه

-برای خودت؟

-نه برای یه نفر

-از دوستانم سوال میکنم بینم چی میشه

-ممنون بریم داخل

-بهار

-بله

-منم از تو ممنونم

-بابت؟

-اینکه سعی کردی نفرت و خشمی که تو نگاهت بودو سرکوب کنی...

بازم یه لبخند نیم بند زدم از فریبا باهزار زحمت خداحافظی کردم و رفتم خونه مامان تا دل اون یکی مامانمو بدست بیارم!

فردا صبح تصمیم گرفتم حداقل ده تا طرح بزنم و حتی اگه سنگ از آسمون بارید از جام بلند نشم موفق هم شدم از بین همشون دو تا طرحا به نظرم بدک نبود یکیش یه شیر جنگل بود که موهای

یالشی ل*خ*ت شده بود و یه حالت سشوار داشت واسه تبلیغ ژل نرم کننده مو! یه کی دیگشم برای ناخن های مصنوعی که یه زن داشت باناخنش در کنسرو باز میکرد و این یعنی مقاومت و استحکام اون ناخن ها!

واسه ظهر میخواستیم املت بپزم که زنگ واحدم زده شد با اکراه رفتم سمت در حتما همسایه هان ولی در کمال تعجب فریبا و امید و عسل بودن!

فریبا-سلام دخترم اجازه میدی بیاییم داخل

عسل-سلام خواهری

امید-بهار جان اگه بری کنار خوشحال میشیم

من کاملاً هاج و واج بودم دست آخرم امید هولم داد کنار و هر سه تا شون داخل شدن

عسل-مگه این مامان خانم مهلت داد از بیمارستان یه راست اومدیم اینجا مامان دلش واسه دختر بزرگش تنگ شده بود ایششش خدا شانسی بده

همچین ادای زنای حسودو در آورد که خندمون گرفت. هر سه تاشون رو میل نشستن. بالاخره از شوک در اومدم و در واحدمو بستم بعدم رفتم روبروشون

-من ببرم از سوپر محل یکم میوه بخرم

-بشین دخترم ما واسه میوه نیومدیم غذا هم تو راهه محمد رفته از رستوران بگیره

-بابای زن زلیل بیچارم

-عسل خانم کمتر خودشیرینی کن واسه بابات

-چشم مامانی بهار جون میشه برم خونتو ببینم؟

یه لبخند گیج به عسل زدم و وسرمو به معنی باشه تکون دادم رفتم تو آشپزخونه و مدام تو کابینت ها میگشتم سه تاپیش دستی نه چهار تا خدایا هیچی ندارم واسه پذیرایی!

فریبا توچهار چوب در ایستاده بود وداشت بالبخند نگاهم میکرد

-داشتی املت میبختی

به تخم مرغ روی کابینت نگاه کردم

-بله

-چقدر شبیه عمه شیداتی

از این تغییر بحث یه لحظه هنگ کردم عمه هم داشتیم! برگشتم طرفش

-همون روز که با امید اومدی خونمون انگار شیدا اومده کپی عمه ات شدی فقط چشمت به من
رفته

-فامیلی بابام چیه؟

-بهت میگم فقط قبلش بهم قول میدی نری سراغش

-چرا

-اون الان یه بازیگر معروفه روزنامه ها دنبال یه سوژه از زندگیش اگه درباره تو بفهمن ممکنه
زندگی حرفه ایش خراب بشه

-یعنی حقم نیس منم پدر واقعیمو ببینم؟

-چرا عزیزم چرا دختر گلم ولی خسرو حتی خبر نداره تو وجود داری تو این ماجرا اون کاملاً بی
تقصیره

عصبی شدم فریبا هنوزم طرف اون مردو میگرفت و براش مهم نبوده به خاطر اون منو انداخته تو
پرورشگاه صدام بی اختیار بلند شد

-بی تقصیره که زنشو ول کرد به امون خدا؟ بی تقصیره که وقتی شما غیبت زد اصلاً دنبالتیم
نگشت؟

-بهار آروم باش دخترم ببخشید تقصیر منه تو آروم باش فقط

بعدم اومد بغلم کرد نمیخواستم بلرزم نمیخواستم بفهمه از درون پر از نفرتیم .

یکم که تو بغلش موندم با صدای نگران امید پریدم عقب نباید به این آغوش عادت کنم

-چیزی شده مامان

- نه پسر من خلوت مادر دختری بود

- خواستم بگم بابا اومده

- من برم بهشون خوش آمد بگم بعدم بلافاصله از آشپزخونه زدم بیرون

- آبجی خونت چقدر ملوسه

- به غسل که کنار پدرش نشسته بود یه لبخند زدم و با آقا محمد سلام و احوالپرسی کردم غذای خوشمزه ای بود اگه من میتونستم بیخیال حرفای فریبا تو آشپزخونه بشم بعد این همه سال هنوز نگران وجهه هنری عشقش بود به محمد نگاه کردم که داشت برای فریبا جوجه میداشت این مرد لیاقت عشق واقعی فریبا رو داشت نه اون خسرو نامرد که من و فریبا رو به خاطر هنرپیشگی فراموش کرده بود

عصر محمد و امید و غسل رفتن اما فریبا به اصرار پیشم موند گفت میخواد یه روز با دخترش خلوت کنه و براش غذا بپزه من موافق نبودم اما مته اون سه نفر به خاطر قلب بیمار فریبا مجبور به اطاعت شدم!

داشتم رو یکی از دو طرحم کار میکردم که فریبا با یه سینی آب میوه و بیسکوییت اومد تو اتاق

- مزاحمت نیستم؟

- نه بفرمایید

کنارم نشست و به طرحام نگاه انداخت

- چقدر هنرمندی دخترم

- ممنون

- اگه هدایت تو رو نمیدزدید میتونستم از همه چیزت خبر داشته باشم کجا درس خوندی چی

خوندی کجا کار میکنی خوشحالی یا نه کسی تو زندگیت هست و این چیزا

یه لبخند غمگین بهم زد

- چرا بابام منو دزدید؟

- یه روز که دم مدرسه منتظرت بودم هدایت دیر کرده بود تو تنها ایستاده بودی به خودم جرات دادمو اومدم کنارت سلام که کردم برگشتی نگام کردی با یه لحن بچگانه گفتم بابام گفته با غریبه ها حرف نزن اما خانم معلم گفته جواب سلام باید بدیم پس سلام نتونستم طاقت بیارمو بغلت کردم دختر شیرین زبون من. وقتی دوباره ایستادم هدایت با یه صورت برزخی داشت نگام میکرد تو رو برد تو ماشین و برگشت به من گفتم چرا خودتو به بهار نشون دادی تو قول دادی اونو از ما نگیری بهار بزرگ شده اگه از من بپرسه این خانم کیه که هر روز میاد دم مدرسه من چی بگم بهش هان؟

بعدشم راهشو کشید رفت اون آخرین باری بود که دیدمت بهار. بعدش هدایت مدرستو عوض کرد خونونو عوض کرد من میخواستم برم شکایت کنم زنگ زدم به هدایت و گفتم حق سرپرستیش با منه ولی اون گفت اگه بهارو از ما بگیری کاری میکنه تا آخر عمر ازت متنفر بشه بهش میگه ولش کردی پشت در یه پرورشگاه و اونا بودن که بهش پناه دادن من نمیخواستم تو ازم متنفر شی بهار. ترسیدم. مته احمقا بازم ترسیدم و تو رو هم مته خسرو رها کردم.

دستمو گذاشتم رو دستش بابا به خاطر خودخواهیش یه مادرو از بچه اش جدا کرده بود. همه محبتاش از چشمم افتاد چطور تونست با منو این زن چنین کاری بکنه!

-بهار

-بله

-بابت حرفای صبحم تو آشپزخونه معذرت میخوام تو راست میگی حق تویه پدر واقعیتو ببینی

-اگه فکر میکنی من براش یه درد سرم

-نه به خدا دخترم اصلا همین حالا میگم کیه پدرت خسرو محمدیه همون بازیگره که تو فیلم ماه رمضان بود میشناسیش؟

سکوت کردم. میشناسمش؟ اون بازیگر معروف سینما و تلویزیون رو کیه که شناسه و اونوقت الان باید بفهمم پدرمه؟ با ناباوری گفتم

-همون که یه پسر داره که بازیگره؟

-آره پسرش برادرته

خدای من باورم همیشه همینجور خشکم زده بود چطور ممکنه حتی تو دور ترین احتمالاتم اینکمه ممکنه پدرم آدم به این معروفی باشه هم نبود

-اشتباه نمیکنید؟ همون بازیگره که پارسال تو فیلم بود سیمرغم گرفت؟

خندید آره خودش البته اون موقع که با هم نامزد بودیم یه سرباز صفر بود بعد از رفتن من معروف شد

-باورم همیشه

-منم بعضی وقتا که تو تلویزیون میبینمش باورم همیشه یه روز مال من بود

لحنش غم داشت هنوزم عاشقش بود!

-دلت براش تنگ شده

-گاهی یاد اون روزا میافتم ولی نه من دیگه اون فریبای نوجوونم و نه خسرو اون پسر خوش قیافه محلمون.

-آقا محمد هم میدونه

-آره محمد واقعا یه فرشته است

-بچه هاتون چی

-نه اونا نمیدونن نمیخواستیم آدمای زیادی از این موضوع با خبر باشن

-من حتی فکرشم نمیکردم

-دختر خوشگلم اگه خانواده من اونقدر حماقت نمیکردن شاید الان منو پدربت کنار هم بودیم تو هم پیشمون بودی

بعدم یه آه کشید حسرت زندگی گذشته رو میخورد در صورتی که زندگی الانش چیزی کم نداشت!

-آقا محمد حقش نیس شما رو نصفه نیمه داشته باشه

-میدونم من لیاقت محمدم ندارم عشق چیز پیچیده ای هست دخترم ولی زندگیمو با محمد دوست دارم الان خوشحالم

صدای زنگ پیامم اومد نگاهمو از چشمای فریبا گرفتمو و به صفحه گوشیم دادم..... بابک بود

رفتم به او بگویم

من عاشقت شدم را

لرزیدم از نگاهش

گفتم عجب هوایی....

مجتبی ناصری

بابک چی از جون قلب من میخواست!

دوباره به فریبا نگاه کردم شوک این خبر زیادی بزرگ بود هیچ برنامه ای برای انتقام از یه بازیگر معروف سینما نداشتم! حتی نزدیک شدن به چنین آدمی پر از دردسر بود و منم انرژی لازم برای این کارو نداشتم به خودم گفتم همین که فهمیدم پدر و مادرم کی هستن کافی بود نبود؟

ترجیح دادم روی نمایشگاه وقت بذارم به زندگیم بچسبم ممکن بود خسرو منو نپذیره پس ارزش تلاش کردن نداشتم بالاخره موعد ارسال آثار رسید من برخلاف میلم مجبور شدم فقط با سه طرح شرکت کنم و آقای هدایت و صافی هر کدوم با دو طرح

امیدوارم با همین سه کار به چشم پیام چون واقعا نمیتونستم بیشتر از این تو اون شرکت بمونم جدا از حرف و حدیث ها به شکل وسواس گونه ای از بابک فرار میکردم ولی اون هر شب برام یه پیامک میفرستاد و من ساعتها به معنی کارش فکر میکردم برخلاف تصورم بابک روی ضربان قلبم تاثیر میداشت و این منو عصبانی میکرد اونم یه مرد بود و من قرار بود از همه مردا متنفر باشم!

بعد از ارسال آثارمون قرار بود چهار روز بعدش نمایشگاه افتتاح بشه مرخصی منم تمام شده بود و برگشته بودم شرکت

-وقتی آدم پارتیش کلفت باشه معلومه هر روز هر روز مرخصی میره

به خانم آذر که اینو تو آبدارخونه جلوی بقیه کارمندا گفت نگاه کردم منظورش به من بود سعی کردم بی توجه به خوردن نهارم ادامه بدم که باز گفت

-والا من که معاون آقای امیری هستم اینقدر مرخصی نمیرم که دیگران با یه گوشه چشم نشون دادن هر روز از زیر کار در میرن

تحمل این حرفا اونم جلوی همکاری مرد واقعا غیر ممکن بود اینا چی از جون من میخوان آخه!
از جام بلند شدم تا برگردم اتاقم ولی دیدم بابک تو آستانه در آشپزخونه ایستاده و داره با یه نگاه خشمگین بیتا رو نگاه میکنه

-خانم اذر تشریف بیارید اتاق من تا براتون مرخصی رد کنم انگار خیلی این مدت سر کار اذیت بودید

بیتا که زبونش بند اومد ولی من نمیخواستم بابک ازم حمایت کنه واسه همین اخمامو بیشتر تو هم کشیدمو و خواستم برم اتاقم که بابک یه چشم غره هم به من رفت! تو اتاقم بودم که در با شتاب باز شد و ستایش وارد شد

-خدا شناسی بده چه هواشو هم داره بیتای بدبختو کلی تویبخ کرد مگه دروغ گفته هر روز مرخصی میگردن عین خیالشونم نیس

مهسا پشت سرش وارد شد و رفت نشست پشت میزش زیادی ساکت بود!

یه آه کشیدم و رو کردم سمت مهسا ولی دیدم حواسش به گوشیش وداره با استرس لبشو میجوهره کلا تو این فضا نبود بیخیال شدمو شروع کردم روی کارهای عقب افتادم کار کنمستایش هم وقتی دید محلش نمیدم ساکت شد

واسه افتتاحیه نمایشگاه هر دو تا مادرام میخواستن از شون دعوت کنم و من نمیدونستم باید چیکار کنم. نمایشگاه تو دوروز برگزار میشد پس روز اول مامان طاهره رو دعوت کردم و واسه روز دوم فریبا رو.

عصر رفتیم بازار تا یه لباس شیک واسه نمایشگاه بخرم همون مغازه اول یه کت بلندکاربنی خریدم ویه روسری ساتن توسی با طرحای درشت مشکی یه جفت کفش مشکی پاشنه دارم خریدم تا حسابی شیک و با کلاس به نظر بیام تو راه یه سر به مامان طاهره زدم از دیدنم خوشحال شد ولی خاله طوبی م اونجا بود!

-چه عجب ما شما رو دیدیم بهار جان

رو کردم سمت خاله و گفتم درگیر بودم

-دخترم قراره تو یه نمایشگاه بین المللی برنده بشه

-مامان..... هنوز حتی برگزار نشده منو برنده اعلام کردی؟

خاله طوبی خندید

-طاهره رفته مانتو شلوارم خریده واسه افتتاحیه

رو کردم به مامان

-آفرین مامان با کلاس

بعد از حرفای معمولی و اخبار بی سر و ته اقوام و همسایه ها یکم سکوت کردم و به مامان خیره شدم چطور حقیقتو بهش بگم! مامان خودش فهمید میخوام یه چیزی بگم

-چی شده دخترم؟

یکم مکث کردم اول به خاله نگاه کردم و بعد برگشتم سمت مامان من مقدمه چینی بلد نبودم بهتر بود حرف آخر و اول میزدم!

-من فریبا رو پیدا کردم

مامان وا رفت خاله طوبی که از حالت مامان تعجب کرده بود برگشت سمت من و با کنجکاوی نگاهم کرد مامان سعی کرد وانمود کنه خوشحاله ولی کاملا مشخص بود از این خبر خوشش نیومده

-اونم دعوتت واسه افتتاحیه؟

-فریبا کیه طاهره

-مادر واقعیه بهاره

خاله دهنش باز موند برگشت به من نگاه کرد

-واقعا؟

یه لبخند الکی زدم حالا باید سیر تا پیازو واسه خاله تعریف میکرده

-مادرت تعریف کرد چرا گذاشته بودت پرورشگاه؟

به مامان که با یه حالت مغموم اینو پرسید نگاه کردم اگه حقیقتو میفهمیدن از رفتاری که با من داشتن شرمنده میشدن مامان اگه میفهمید باعث و بانی جدایی من و فریبا شوهرش بوده سکتیه میکرد! به طور سربسته موضوع تعریف کردم آدرس اون روانشناسم به مامان دادم امیدوارم این یکی بتونه بهزادو وادار کنه به زندگی برگرده و قبل از اینکه دوباره سوال پیچم کنند از خونه زدم بیرون...

روز نمایشگاه خیلی استرس داشتم سعی کردم بیشتر از قبل آرایش کنم. این نمایشگاه آینده شغلی منو تحت تاثیر میذاشت

داشتم مفهوم یکی از تبلیغ هامو به مشتری توضیح میدادم که مامان طاهره رسید از دیدنش تو اون چادر گلدار و مانتوی خوشگلش خوشحال شدم سعی کرده بود حسابی تیپ بزنه بابک اومد کنارم و شروع کرد با مامان احوال پرسی کنه فرصت طلب بدجنس. مجبور شدم به مامان معرفی کنم مامان هم که به چشم خریدار نگاهش میکرد!

وقتی مامانو واسه پذیرایی شدن فرستادم بخش لابی بابک در گوشم گفت بار آخرت باشه اینقدر آرایش میکنی

چشمام از تعجب گرد شد وقتی قیافمو دید بازم از اون خنده های دختر کشش زد و زیر لب گفت فقط واسه من آرایش کن خانم هدایت یه چشمکم زد و رفت!

دیگه داشت رو سرم شاخ در میامد این چرا یه دفعه اینقدر عوض شده بود! به آب پرتقال تو دستم نگاه کردم تو این آب پرتقالا الکل که نریختن!

روز دوم نمایشگاه فریبا و عسل و امید اومدن و بابک خودشیرین هم دوباره اومد و خودشو معرفی کرد

و با امید دست داد عسل همچین کوبید به پهلوام که آخم در اومد و زیر گوشم گفت

-عجب ریسیس جیگری داری بهار رو نمیکردی

از ترس اینکه بابک نشنوه لبمو گاز گرفتم و یه چشم غره توپ به عسل رفتم نمیدونستم فریبا رو به چه عنوانی معرفی کنم روز قبل مامان طاهره رو به عنوان مادرم معرفی کرده بودم و اگه امروزم

میگفتم فریبا مادرمه اونوقت قیافه بابک دیدنی میشد! شاید به همین بهانه که من کلا عجیب
غریبم دست از این رفتارهای جدیدش بر میداشت و تورشو میبرد جای دیگه پهن میکرد!
وقتی دیدم امید و عسل و فریبا به من نگاه میکنند تا معرفی بشون کنم سعی کردم یه لبخند بزنم و
رو به بابک گفتم
-ایشون خواهرم عسل و برادرم امید هستن و ایشون به فریبا نگاه کردم چی باید میگفتم؟ یکم
مکت کردم فریبا داشت با یه لبخند غمگین نگاهم میکرد یه نفس عمیق کشیدم. ایشون هم
مادرم هستن
بابک حسابی تعجب کرد هیچکس دوتا مامان نداشت! ولی چیزی نگفت یه لبخند زد و گفت
خوشبختم
دو تا شرکت بهم پیشنهاد کار دادن و من رو ابرا بودم اما توقعم بالا بود و دنبال شرکت ایده
پردازان که غول تبلیغات تو ایرانه بودم فریبا و امید و عسل بعد از حدود یک ساعت ازم
خداحافظی کردن و رفتن مطمئنم بابک به زودی واسه سیم جین میاد پیشم! داشتم به عکس
العمل مردم نسبت به طرحام نگاه میکردم که بابک اومد کنارم و یه لیوان آب پرتقال بهم داد. با
شک به لیوان آب پرتقاله نگاه کردم!
- خیلی از شرکنا خواهان جذبتن!
-خوبه
-تو خانواده پیچیده ای داری هر چی بیشتر باهات آشنا میشم بیشتر گیج میشم
-پس بهتره بیشتر از این کنکاش نکنید
-اتفاقا من از معماهای پیچیده خوشم میاد یه حدساییم زدم
شبیبه کارآگاهها شده بود خندم گرفت
-چه حدسایی
- اولیش اینکه احتمالا پدرت دوبار ازدواج کرده و این دوتا خانم همسرهایش
نتونستم جلوی خندمو بگیرم

- خوب حدس دوم؟

اونم لبخند زد و به چشمام نگاه کرد

-اینکه پدر و مادرتون از هم جدا شدن و هر کدوم دوباره ازدواج کردن

-و؟

-خوب حدس دیگه ای نمیزنم ولی هرچقدر فکر میکنم اون پرورشگاهو نمیتونم بین این حدسیاتم جا بدم

نباید بیشتر از این فکرشو درگیر خودم می کردم خندمو جمع کردم دوباره به جمعیت نگاه کردم

-خانمی که امروز دیدید مادر واقعیمه و خانمی که دیروز دیدید منو بزرگ کرده

-پس یعنی اون پرورشگاه؟

-بله من از پرورشگاه گرفته شدم

-خوب گفتن این حقیقت باعث شد سوالات زیاد دیگه ای برام ایجاد بشه

یه لبخند ناامید بهش زدم

-من زندگی نرمالی ندارم آقای راد اینو گفتم تا بدونید براتون بهتره از من فاصله بگیرید

خواستم آب میومو بخورم که چشمم به اون سمت سالن افتاد خودش بود اینجا چیکار میکرد داشت با انبوه هواداراش عکس میگرفت و امضا میداد

لیوان از دستم سر خورد این پسر جذاب هنر پیشه برادر من بود کی باورش میشد!

بابک با عجله چرخید طرفم

- بهار چت شد؟

-هیچی لیوان افتاد

-مهم نیس خدمتکارا الان جمعش میکنن

-شلوارم کثیف شد میرم این لکه ها رو پاک کنم ببخشید

از زیر نگاه موشکافانش در رفتم. کلافه بودم من تازه چند روز بود فهمیده بودم پدرم کیه و حالا برادرم اینجا بود حتی نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم! تو دستشویی نمایشگاه داشتم با لکه روی شلواریم کلنجار میرفتم که دوتا دختر با عجله وارد شدن

-وای دیدیش پانی جون

-آره عجب تیکه ای

-رژم قشنگه؟ اون ریملتو بده ببینم کاش بیشتر آرایش میکردم

-موهام خوبه سپیده؟ زودتر بیا بریم ازش امضا بگیریم

-آره بدو

خندم گرفت کی فکرشو میکرد دختری که کنارشون داره یه لکه آبمیوه رو پاک میکنه چه نسبتی با اون پسر داره!!!

وقتی وارد سالن شدم برادرم داشت طرحها رو نگاه میکرد همون چند روز پیش زندگی نامه خسرو رو از اینترنت خوندم و فهمیدم اسم برادرم فرهاده و فقط یک سال از من کوچیکتره! برای فریبا متاسف بودم که عاشقی مردی بود که بلافاصله بعد از رفتن فریبا با یه زن دیگه بود و ازش بچه داشت!

هنوز گیج بودم و بی اختیار خیره شده بودم به فرهاد دنبال شباهت بودم!

-جذاب و خوشتیپ!

چشم از برادرم گرفتم و به بابک نگاه کردم با اخم داشت فرهادو نگاه میکرد

-فکر نمیکردم تو هم مته بقیه دخترها هول کنی

-چی!

با همون اخم بهم نگاه کرد

-وقتی اون بازیگر رو دیدی مته بقیه دخترها هول کردی البته عکس العمل تو یکم افراطی بود!

-من واسه اون هول نشدم

-واقعا؟!

دوباره به فرهاد چشم دوختم

-چرا اومده اینجا؟

-چهره تبلیغی عطر مردونه کول واتر داخل ایرانه مهمون افتخاریه نمایشگاه!

فرهاد داشت با نهایت مهارت مخ سه تا دختر روبروشو میزد ژست هاش حرکت دست و صورتش
لبخنداش همه نشون میداد ید طولایی در دختر بازی داره!!!

یه لحظه برگشت و میچ منو موقع دیدنش گرفت حس کردم جا خورد منو میشناخت؟ بعد بهم یه
لبخند زد و سرشو برام تکون داد ولی من فقط نگاهش کردم

-بهار... خانم

رومو کردم سمت بابک که اخمش عمیق تر شده بود یه نفس عمیق کشید و بهم نگاه کرد

-اگه خسته شدید برید داخل لابی استراحت کنید من اینجا هستم

-نه خوبم

-بیخشید

هردومون برگشتیم سمت صدا. فرهاد بود که با دونفر دیگه که حدس میزدم دوستاش باشن
روبروی ما ایستاده بود دستشو به سمت من دراز کرد و خودشو معرفی کرد

-فرهاد محمدی هستم خانم افتخار آشنایی با چه کسیو دارم

به دستش نگاه کردم اون محرم من بود ولی به نیت مخ زدنم میخواست دست بده!

بدون اینکه دست بدم نگاهش کردم و گفتم بهار هدایت.

وقتی عکس العمل منو دید تعجب کرد انتظار این رفتار سرد و رسمی رو نداشت بابک هم جا
خورده بود نکنه فکر کرده برای یه بازیگر غش میکنم! دستشو جمع کرد اما لبخندشو همچنان حفظ
کرده بود

-چه اسم زیبایی راستش چهره شما منو جذب کرد میدونید شما خیلی به یکی از آشنایان من شبیه هستید

بابک-خیلی از آدم ها شبیه هم هستن

فرهاد یه لبخند دختر کش زد و گفت بله درسته

من خواهرش بودم به چشمش نگاه کردم شاید میشد گفت حالت چشم و ابروهاش شبیه من بود و البته رنگ موهاش که مته من مشکی پرکلاغی بود سرمو انداختم پایین ذهنم آشفته بود نیاز به تنهایی داشتم

-معذرت میخوام آقایون

بدون توجه به بقیه کیفمو برداشتم و رفتم سمت در

بابک دنبالم اومد

-چی شده

-هیچی میخوام برم خونه آقای راد

-یک ماهه داری واسه اون نمایشگاه زحمت میکشی حالا چرا داری خرابش میکنی

راست میگفت اگه غیبت میزد ممکن بود برام بد بشه ممکن بود زیرآبمو بزنی

-پس یکم بهم فرصت بدید

-چرا اون بازیگر شما رو عصبی میکنه؟

-من عصبی نیستم

-از اون لیوان آب میوه و این فرار ناگهانیون کاملا مشخصه اون پسر کیه؟

-هیچکس

-بهار خودت میدونی من چه حسی نسبت بهت دارم پس بهم بگو اون مرد تو زندگیت نقشی داره

اگه حسی بهش داری....

- اون برادرمه

-چی!

نشستم روی صندلی های کنار ورودی بابک همینجور وسط راه خشکش زده بود درمونده بودم
سرمو بین دستام گرفتم چرا من یه خانواده نرمال نداشتم چرا هر کدوم از اعضای خانوادمو باید از
این طرف و اون طرف پیدا میکردم من از پدر برادرم متنفر بودم فرهاد جای منو گرفته بود باعث
شده بود خسرو فریبا رو فراموش کنه اصلا تقصیر کدومشون بود؟

-بهار چی میگی

کنارم نشسته بود و زیر لب اینو پرسید با عجز گفتم

-برادرمه

-چطور ممکنه؟

-پدرم حتی از وجود من خبر نداره من خودم دوروز پیش فهمیدم پدرم کیه

-خدای من خسرو محمدی پدرته؟

-چرا باید امروز میومد نمایشگاه چرا اون باید چهره تبلیغاتی میشد؟

-بهار

سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم

بهم لبخند زد

-خوشحالم که برادرته

-چرا؟

-خوب اونجور که تو نگاهش میکردی من داشتم عذاب میکشیدم

صدای جفتمون شبیه زمزمه بود حتی نای اخم کردن نداشتم حتی پاهام از فرمان نمیگرفت که
مثه همیشه فرار کنم

-من دختر خوبی نیستم من به دردت نمیخورم

-اینو خودم باید تشخیص بدم برای من نه حرف دیگران مهمه و نه گذشته ات

-من حتی حتی

-حتی چی؟

برای اولین بار نتونستم بگم خجالت کشیدم شایدم ترسیدم که با گفتن حقیقت از دستش بدم! قلبم سریده بود و من فقط انکارش کرده بودم!

-پاشو بریم داخل نذار هیچ چیز حضور تو تو این نمایشگاه به خطر بندازه

-میخوای از شرکتتون برم؟

-میخوام بهترینا رو بدست بیاری تو لیاقتشو داری

یه نگاه عمیق بهش انداختم چقدر شبیه مردی بود که من تو زندگیم نداشتم!

تا اخر نمایشگاه بابک از کنارم تکون نخورد بذار بقیه هر چی میخوان بگن به اندازه کافی به خاطر حرف بقیه منزوی و تنها شده بودم دیگه کافی بود فرهاد تمام مدت زیر چشمی نگاهم میکرد حس کردم زیر نظرم گرفته بود!

نمایشگاه هم تموم شد و شرکت از جنب و جوش افتاد رفتار من و بابک صمیمی تر شده بود براش از گذشتم البته با حذف داستان بهزاد و تجاوزم گفتم بابک با همه کارمندا اتمام حجت کرد که اگر کوچکترین حرف نامربوطی درباره من بشنوه اخراجشون میکنه ولی نمیتونست جلوی نگاههای کینه جویانه رو بگیره وقتی هم آرش بالاخره سر عقل اومد و با بیتا بهم زد این خصومت زیر پوستی بیشتر شد هیچوقت نفهمیدم چرا بهم زدن برامم مهم نبود ولی بیتا از چشم من میدید و منم به خودم زحمت رفع سوتفاهم نمیدادم.

یک هفته بعد از نمایشگاه وقتی داشتم روی طرح سفارشیم کار میکردم در باز شدو یکی از دخترا با هیجان گفت بچه ها بیاید بیرون فرهاد محمدی اومده اینجا بدوید باهاش عکس بگیریم ستایش و مهسا با کله رفتن ولی من همینجور خشکم زد اینجا چیکار داشت!

تمام مدت حواسم به بیرون از اتاق و سرو صدای کارمندا بود تا اینکه منشی امیدی باهام تماس گرفت تا برم دفتر مدیریت

وقتی پشت در رسیدم همه کارمندا اونجا جمع بودن و منتظر تا بازیگر محبوبشون بیاد بیرون. در زدم و داخل رفتم

-سلام

امیری - اینم طراح عزیزمون خانم هدایت بفرمایید بشینید

رفتم روی یکی از مبلا نشستیم تا حد ممکن سعی کردم از فرهاد فاصله داشته باشم از طرز نگاه کردنش به خودم حس بدی پیدا میکردم من خیلی خوب مردای فاسد رو تشخیص میدادم

-با من امری داشتید

-آقای محمدی که معرف حضور هستن؟

به فرهاد نگاه کردم و گفتم بله

-ایشون از طرف نمایندگی عطر کول واتر اومدن اینجا تا درباره پیشنهاد کاری با شما صحبت کنن

-پیشنهاد کاری؟!

فرهاد-اگه اجازه بدید من خودم برای خانم هدایت توضیح بدم

همونجور که میدونید من چهره تبلیغاتی این برند جهانی هستم تیم بازاریابی در ایران دنبال یه شرکت در زمینه تبلیغات میگرددن و من شما رو معرفی کردم خانم هدایت

-از لطفتون ممنون

-خواهش میکنم خوب نظرتون چیه؟

موندم چی بگم این بار من هرچقدر تلاش میکنم از پدرم دور باشم سرنوشت منو به اون سمت هول میده! از طرفی کار کردن برای یه شرکت بین المللی واسه طراح تازه کاری مثه من شبیه بردن لاتاری بود!

به فرهاد که داشت با اشتیاق منو نگاه میکرد نیم نگاهی انداختم و گفتم باعث افتخارمه

-خوبه پس بیصبرانه منتظر یه طرح عالی تبلیغاتی از شما هستم

-بله حتما میتونم الان برم؟

جا خورد امیری هم تعجب کرد انتظار رفتار به این سردی از من نداشتن ولی حس بدی داشتیم که برادرم با یه نگاه ناپاک داشت زیر و روم میکرد!

وقتی خارج شدم همه‌همه خوابید و همه با کنجکاوی نگاه کردند بابک امروز شرکت نبود و گرنه میرفتم پیشش تا با حرفاش این حس مزخرفو ازم دور کنه خواستم برم سمت اتاقم که فرهاد و آرش اومدن بیرون و همه هجوم بردن سمتشون بی‌تا که فقط کم مونده بود از گردن فرهاد آویزون بشه! به چهار چوب در تکیه دادم و با یه پوزخند به این نمایش نگاه کردم فرهاد یکم عصبی بود وقتی دید دارم با پوزخند نگاهش میکنم عصبی تر شد و با یه بیخشید جمعیتو کنار زد و رفت سمت خروجی. هنرمندا چه زندگی سختی دارن!

قرار دادی که با تیم بازاریابی عطر مردونه بستم مبلغ خوبی داشت بابک وقتی فهمید فرهاد شخصا اومده تا درباره این قرارداد با من حرف بزنه گفت برادرت درباره تو کنجکاو شده! این حرکتش فقط از روی کنجکاوی بوده تا تورو بیشتر بشناسه و گرنه دلیلی نداره یه بازیگر که فقط چهره تبلیغاتی یه برنده واسه بستن قرارداد پاشه بره شرکت تبلیغاتی!

یک هفته بعد از طراحی واسه عطر راهی نمایندگی اون برند شدم تا نمونه کارهامو نشون بدم سعی کرده بودم همه هنرمو به خرج بدم. شاید میخواستم به فرهاد بگم من برخلاف اون بدون استفاده از معروفیت پدرمون تو کارم موفق هستم! روبه روی میز یکی از منشی‌ها ایستادم و گفتم -بیخشید با آقای ملکی قرار ملاقات داشتیم

-خانم

-هدایت

تا فامیلم گفتم یکم تو چه‌رم دقیق شد بعدشم برام پشت چشم نازک کرد و گفت بفرمایید داخل منتظرتون هستن!

این چش بود!

آقای ملکی از کارام خوشش اومد متاسفانه در ایران کمتر طراحی از شیوه‌های خلاقانه و نو برای تبلیغات استفاده میکنه و طراحی من یه جور پیشتاز بودن

وقتی خواستم خداحافظی کنم در باز شد و فرهادبا یه حالت صمیمی وارد شد و با مکی دست داد -به به ببین کی اومده

-چطوری علیرضا. خانم هدایت خوش اومدید

-سلام ممنون

-بینم کارهاشون همین هاست؟ چه بانمک مشخصه هنرمندی بدیدم یه لبخند دختر کش برام زد که من مته مترسک فقط نگاهش کردم رومو کردم سمت ملکی

-اگه با من امری نیس

پرید وسط حرفم

-اگه عجله ندارید با فرهاد جان یه قهوه میل کنیم موافقید؟

فکر کرده بودن با بچه طرفند قبول کردم باید میدیدم برنامهشون چیه! ملکی به فرهاد نگاه کرد

-فرهاد اگه مشکلی نیس من دودقیقه برم به کارمندام سرکشی کنم

چه بهانه مزخرفی واسه تنها موندن من و فرهاد سر هم کرده بود! وقتی ملکی رفت فرهاد روبروم نشست

-به منشی گفته بودم وقتی اومدید شرکت بهم خبر بده

نگاهش کردم داشت با دقت چهرمو بررسی میکرد

-شبهاتت فوق العادست ولی من هرچی فکر میکنم یادم نیماذ قبلا دیده باشمت

-دیدار ما بار اول همون داخل نمایشگاه بود

-پس فرضیه دوست دختر سابق و خیانت منتفیه

وقت دیدید با تعجب نگاهش میکنم یه لبخند زد

-فکر کردم حتما قلبتو شکستم که اینجور خصمانه باهام رفتار میکنی

میتونستم در یک کلمه فرهادو توصیف کنم

خودپسند!

یه لبخند زدم و گفتم حتی حدس نمیزنی دلیل این رفتارم چیه!

با غرور به مبل تکیه داد

-شاید خواهرت از عشق من خودکشی کرده باشه یا دوست صمیمت
-از اون آدمایی هستی که هر روز صبح واسه خودشون تو آینه ب*و*س میفرستن؟
ابروشو انداخت بالا
-نیازی به آینه ندارم هستن کسایی که برام این کارو بکنن انگار تو هم بدت نییاد؟
دیگه داشت از حدش میگذشت یه چهره خونسرد به خودم گرفتمو گفتم
-میشه ازت یه خواهشی بکنم
- البته بانو
-فراموش کن منو دیدی
-چقدر احساس مهم بودن میکنی!
بهم برخورد چرا باید گذشته خسرو رو مخفی نگه میداشتم؟ اصلا به من چه. خودش پا رو دم
گذاشته بود
- وقتی پدرتونو دیدین بگین فریبا سلام رسوند
جا خورد. برای اینکه بیشتر از کارم پشیمون نشم ایستادم و با یه خداحافظی سر سری از اتاق
زدم بیرون فرهاد همینجور رو مبل خشکش زده بود! من نمیخواستم کاری بهش داشته باشم
خودش خواست!
دیگه وقتش بود فریبا و مامان طاهره باهم روبرو بشن حتما کلی حرف باهم داشتن واسه منم
سخت بود که بخوام مدام هردوشونو راضی نگه دارم و بهشون سر بزدم. جمعه برای نهار
دعوتشون کردم خونم داشتم تمیزکاری میکردم که مامان طاهره اول رسید
-سلام
-سلام دختر خوشگلم دیر که نکردم
-نه بفرمایید

-وای چه خونه کوچیکی داری . بعدم گلدون گلی که برام خریده بود داد دستم بالاخره دخترم قابل
دونس منو دعوت کنه

-این چه حرفیه مامان

-اون خانم نیومده

-نه هنوز

شما بشین تا برات میوه و چایی بیارم

-اشکال نداره یه نگاه به خونت بندازم

-نه چه اشکالی

بعد از زیر و رو کردن خونم نشستیم تا فریبا هم برسه

-مامان قبل از اینکه فریبا بیاد خواستم یه چیزی بگم

-چی

-من بهش درباره بهزاد و دایو اون اتفاقا چیزی نگفتم شمام نگو باشه

-چرا نگفتی

-قلبش مریضه ترسیدم طوریش بشه

یه نگاه عمیق بهم انداخت و گفت باشه

-راستی از بهزاد چه خبر بهتر شده

-آره بهتره خداروشکر تا الان که سمت اون کوفتی نرفته داییت چهار چشمی مراقبشه اون
مشاورم که آدرس دادی کارشو خوب بلده داره کمکش میکنه

-خوب خداروشکر دیگه وقتشه برگرده به زندگی

-خاله تورانت داره کارهای پاسپورتشو میکنه با شوهرخالت برن یه سر به حمید بزنن

-هنوز دوماه نشده حمید رفته چه زود دلشون تنگ شد

-مادره دیگه دست خودش نیس

-مامان

-جانم

-میدونستی چرا بابا وقتی هشت سالم بود خونه مون رو عوض کرد حتی مدرسه منم عوض کرد؟

-نه والا دخترم بابات که واسه کاراش به من توضیح داد

باید میدونست بهتر بود قبل از اینکه فریبا چیزی بگه خودم بهش توضیح میدادم یه نفس عمیق کشیدم و با صدای آرومی گفتم

-چون بابا فریبا رو میشناخت

مامان داشت چای میخورد بعد گفتن این حرفم یه دفعه پرید تو گلوش و شروع کرد سرفه کنه بعد از آروم شدن گفت چی؟ مادر تو میشناخته؟ از کجا؟

-فریبا میخواست منو ازش بگیره اونم خونمونو عوض کرد و فریبا رو تهدید کرده بود که منو ازش متنفر میکنه

- چیکار کرده!

-مامان اگه فریبا گله و شکایتی کرد شما آروم باش باشه؟

شروع کرد رو پاش بزنه و ناله کنه

-حق داره گله و شکایت کنه اصلا حق داره بزنه تو گوش ما وای خدا علی دیوار جهنمو گذاشتی رو خودت با این کار مادر و دختری جدا کردی

-مامان آروم باش اینو نگفتم که بابای بدبختمو بفرستی طبقه آخر جهنم

-فکر کردی جداکردن مادر و بچش کم گناهی

-نمیدونم شاید بابا بااون محبتای افراطیش به من میخواست وجدانشو آروم کنه

مامان یه لحظه خشکش زد و بعد دوباره شروع کرد ناله کنه

-حتما همین طوره من چقدر کور بودم که ندیدم بعضی شبها تا صبح نمی خوابیدسر نمازش گریه میکردمن چقدر کور بودم خدا

-مامان ای وای عجب غلطی کردم بهت گفتم این جور نکن با خودت اون زن بدبخت این گریه مویه هاتو ببینه که ایست قلبی میکنه به خدا قسم من همون اول بابارو بخشیدم به همون عشق پدری که بهم داشت حالش کردم فریبام اونقدر بدجنس نیس که از گ*ن*ا*ه*ه بابا نگذره

مامان با یه حالت ملتمس دستامو گرفت

-بخشیدیش دخترم از ته قلبت بخشیدیش؟

-آره به خدا

دوباره دستامو ول کرد و شروع کرد بزنه رو پاهش

-حالا من چطور تو روی این زن نگا کنم؟

همون وقت زنگ در دوباره زده شد فریبا بود. رو کردم به مامان و مجبورش کردم چند تا نفس عمیق بکشه تا آرام بشه و رفتم سمت در

-سلام عزیزم ببخش دیر شد تو ترافیک موندم خوبی؟ خانم هدایت اومدن؟

-سلام بله بفرمایید

مامان تا فریبا رو دید سرشو انداخت پایین اما فریبا پرید تو بغل مامان طاهره و شروع کرد گریه کنه!

این که از اون بدتره!

میخواست دست مامانو ببوسه که مامان نداشت با صدای گرفته ای گفت

-ازتون ممنونم خانم به خدا شرمندتونم جور منو کشیدید تو این سالها

-این چه حرفیه من شرمندم به خدا الان فهمیدم شوهرم چه ظلم بزرگی در حقون کرده حالش کنید

رفتم تو آشپزخونه تا این دوتا مامان حرفاشونو به هم بزنی و سبک بشن میخواستم هنرمو نشون بدم و براشون نهار درست کنم!

شنبه که داشتم تو شرکت کار میکردم مهسا اومد بالاسرم وایساد این اولین باری بود که بعد از اون جشن کذایی میومد سراغم سرمو بالا گرفتم و نگاهش کردم

-میشه... ام چیزه میشه حرف بزیم

-درباره؟

-یه موضوعی..... یعنی یه کسی

-کی؟

-من راستش یکی هست..... ولی قول میدی به عموم نگی

-چیو نگم؟ این که دوس پسر داری؟

-تو از کجا میدونی؟

یه پوزخند زدم و سرمو انداختم پایین تا به ادامه کارم برسم

-رفتارت خیلی تابلویه

-وای یعنی همه میدونن اگه عموم بفهمه میره به بابام میگه

-تو که اینقدر میترسی چرا دوس پسر گرفتی!

-اینقدر نگو دوس پسر خجالت میکشم

دوباره نگاهش کردم این دختر زیادی واسه این عاشقیهای نیم ساعته حیف بود!

-مشکلت چیه؟

-مشکل؟

-آره همون چیزی که افتخار دادی بیای با من حرف بزنی؟

لبشو گزید و سرشو انداخت پایین

-به خدا به خدا من دلم واسه ستایش میسوخت خیلی ناراحت بود که آقای راد محلس نداد

اونوقت شما رو برد تو اتاق

- منو برد تو اتاق تابلوهای پدر امیری رو نشونم بده

- من نمیدونستم ببخشید

- باهمین عقل نخودیت منو محاکمه کردی و حکمم دادی؟

- ببخشید

- مهمم نیس من به تهمت شنیدن عادت دارم . بدم نشد بابک بهم نزدیکتر شد و من فهمیدم چقدر دوست داشتن میتونه شیرین باشه!

- خوب پس تو هم دوس پسر داری دیگه فقط که من نیستم

تکیه دادم به صندلی و دست به سینه شدم این دختر مگه تو همین تهران بزرگ نشده چرا اینقدر چشم و گوش بسته است؟

- ارتباط ما کاملا در چهار چوب اصولیه خانواده هامون خبر دارن و قراره در صورت تفاهم نامزد بشیم خوب حالا رابطه تو به چه شکله؟

- من خوب راستش ایلیا میگه اول آشنا بشیم..... چند روز پیش ازم خواست ازم خواست چیزه.....

ایلیا ! چقدر اسمش آشناست کجا شنیدم!

- چی خواست؟

- گفت چیزه یعنی همه دوس دختر دوس پسرا از این چیزا بینشونه تا بیشتر آشنا بشن تو هم یعنی شماهم بینتون از اینا هست؟

- از چیا؟

- همین چیزا دیگه

- میشه واضح بگی؟

- روابط خاک برسری دیگه

بعدم بلافاصله لبشو گاز گرفت و سرشو انداخت پایین خندم گرفت شگرد تکراری برای رسیدن به خواسته شهوانیشون! اینو که دیگه دختر دبیرستانایام فهمیده بودن!

-ایلیا کیه؟

-اون روز تو جشن یادته یه پسره اومد سر میزم

دیگه احتیاجی به ادامه اش نبود همون پسره کاکل زری. چقدرم بابک تاییدش کرد!

-مهسا درسته این روابط بین دختر و پسر زیاد شده اما نه قابل تاییده و نه برای دختر مناسبه تو از همه وجودت برای یه رابطه مایه میذاری و دست آخر چی نصیبت میشه؟ مهسا این شگرد پسرهاست نود و نه درصد روابطی که از چشم خانواده ها پنهان باشه به نیت تخت خوابه تو مردا رو نمیشناسی حیف نجابت و سادگی تو که وارد چنین لجن زاری بشی!

-اما ستایش میگفت

-ستایش غلط کرد هر چی گفت. مهسا من به خاطر خودت میگم این پسر قصدش ازدواجه؟

-آره به خدا خودش گفت

-قسم نخور. خانوادش میدونن؟

-نه میگه باید کار پیدا کنه بعدا بهشون میگه

-خوب کار پیدا کردن خودش یه پروسه طولانیه خانواده تو چی میدونن؟

-نه راستش بابام خیلی تعصیبه اینجام که گذاشت پیام به خاطر عمو بود

-یعنی تو نقشه به این واضحی رو نمیبینی؟

-چه نقشه ای؟

-من صد بار بهت گفتم تو خوشگلی مهسا نجابت و پاکیت تو این زمونه نایابه ایلیا خان گنج پیدا کرده و میخواد بدون زحمت صاحبش بشه دختر اینقدر دم دستی نشو مهسا اگه تو رو میخواد باید با خانوادش بیاد جلو عقد کنی یا حداقل نامزد کنی یا دست کم خانواده هاتونو در جریان بذارید. اونوقت بره دنبال کار، بره سربازی یا هر برنامه ای که داره بد میگم؟

-نه

- امیدوارم عقلتو به کار بندازی

.....-

-حالا برو سر کارت

وقتی داشت با سر فرو افتاده مینشست پشت میزش بهش خیره شدم دختر به این خوشگلی
چطور میتونست اینقدر چشم و گوش بسته باشه؟ از خانواده متعصبی که به جایی راهنمایی و
هدایت فقط بچه هاشونو کنترل میکنن چنین دختری تربیت میشد!

ادوروز بود خبری از فرهاد نشده بود من در کمال شگفتی فهمیدم منتظر بودم سراغم بیاد یعنی
تیری که پرتاب کرده بودم به سنگ خورده بود! ولی عکس العمل فرهاد شبیه کسی نبود که از
ماجرای فریبا بی خبر باشه! سرم خلوت بود و عملا داشتم مگس میپروندم که موبایلم زنگ خورد

-سلام

-سلام بهار میشه یه لحظه بیای اتاقم

-چیزی شده

-حالا بیا تا بهت بگم

قطع کردم سراسیمه بلند شدم لحن بابک عادی نبود حتما اتفاقی افتاده؟

وقتی وارد اتاق شدم بابک رو به پنجره ایستاده بود و بیرونو تماشا میکرد

-اتفاقی افتاده؟

-بشین

مثه بچه های حرف گوش کن نشستیم و خیره شدم بهش. اونم اومد روی میبل کناریم نشست

-صبح محمدی بهم زنگ زد

-محمدی؟

-برادرت

-چرا زنگ زد!

- شماره تو رو میخواست گفت میدونه باهم رابطه داریم و میخواست دربارت از من اطلاعات بگیره

...-

- بهار باید بهش بگی خواهرشی اگه بخواد به این توجهاش به تو ادامه بده خودم بهش میگم

بابک عصبی بود!

- من راستش یه سر نخ بهش دادم

- سر نخ؟

- گفتم سلام فریبا رو به پدرت برسون

- واسه همین آدم استخدام کرده درباره تو بیان تو شرکت تحقیق کنن؟

- درباره من؟

- آره دیروز نگرهبانی مجتمع بهم خبر داد حتما از کارمندان پرس و جو کردن

- نگفت شماره منو واسه چی میخواد؟

- نه اما حدس میزنم زیادی کنجکاوش کردی بهتره حقیقتو بهش بگی تا دست از این کارگاه

بازیش برداره

- اگه روزنامه ها بفهمن جنجال میشه زندگی عادی منم بهم میریزه

- خوب ندارید روزنامه ها بفهمن دختر خوب

- چشم

با محبت نگام کرد این مرد همه حق من از زندگی بود. واسه اینکه از این نگرانی درش بیارم

شماره برادر هنریشمو ازش گرفتم و همون وقت زنگ زدم

- بله

- سلام

- شما

-بهار هدایت هستم

صدای پوزخندشو شنیدم

-چه زود وا دادی

حرفشو نشنیده گرفتم و پرسیدم

-چرا آدم استخدام کردی درباره من پرس و جو کنی؟

- دو تا دسته گل واسه خودت بفرستی بد نیس

-میشه جدی باشی؟

-اوکی

-به نظرم واسه ارضای حس کنجکاویت به جای کارگاه استخدام کردن از پدرت درباره فریبا

پرس

-اتفاقا چیزای جالبی دستگیرم شد! تو هم که بد جور اهلشی همه کارمندا ازت شکار بودن واسه من

ادای مریم مقدس در میاوردی فقط؟!

-از این طرز حرف زدن باهام پشیمون میشی

-خیلی خودتو دست بالاگرفتی!

-فرهاد شرط میبندم بیای ازم معذرت بخوای

-هه

تلفن قطع کردم عصبیم کرده بود دو تا نفس عمیق کشیدم تا آرام بشم بابک نباید میفهمید فرهاد

چه حرفایی بهم زد با یه لبخند مصنوعی برگشتم سمتش داشت با چشمای ریز شده نگام میکرد

-انگار چیزی به پدرش نگفته مهمم نیس از اولم بیخیال قضیه خسرو بودم

-نمیخوام دیگه باهاش همکلام بشی بهار مشخصه آدم درستی نیست

بهش لبخند زدم فرهاد حتی یه درصد هم شبیه امید نبود....

دو روز بعد از تماسم با فرهاد وقتی تو شرکت بودم خودش دوباره زنگ زد

- کجایی

- سر کار

- بیا بیرون دوتا کوچه بعدی داخل یه بن بست منتظر تم

- چرا؟

- پدرم میخواد ببینت

میخواست منو ببره پیش خسرو؟ تجربه نشون میداد به مرد بولهوسی مته فرهاد نباید اعتماد کنم
پس با بابک در میون گذاشتم و گفتم اونم همراهم میاد با هم رفتیم داخل کوچه فرعی و یه پورشه
سیاه دیدیم حتما خودش بود بابک رفت سمت راننده و فرهاد مجبور شد پیاده بشه یه عینک دودی
بزرگ زده بود

رو کرد به منو با تمسخر گفت بادیگاردم آوردی

- بابک زیر لب گفت لا اله

- زودتر سوارشید یکی منو الان میبینه

- منو بهار با ماشین من میایم شما جلوتر حرکت کن

- هر جور راحتید

بعدم پرید پشت رخششو منتظر شد ما پشت سرش حرکت کنیم تو ماشین بابک رو کرد بهمو
گفت

- چه حسی داری

- هنوز باورم نمیشه همش فکر میکنم منظور فریبا یه خسرو دیگه بوده

دستم گرفت و یه لحظه فشار داد

- خسرو محمدی باید از خداهش باشه دختری مته تو داشته باشه

- من اونقدارم که تو میگی خوب نیستم

- آره اتفاقا یه ایراد بزرگ داری

اخمام تو هم رفت

چه ایرادی

دوتا مامان ویه بابا که از شناس من سوپر استارم هست فکر کن واسه یه جوون بیچاره که
میخواد بره خواستگاری سه تا دسته گل و سه تا جعبه شیرینی چقدر هزینه اش بالاست
اونقدر جدی حرف میزد که یه لحظه جا خوردم وقتی قیافه منو دید زد زیر خنده منم با لبخند زدم
به بازوشو گفتم

بدجنس خسیس

وقتی مقابل عمارتی که فرهاد ایستاده بود رسیدیم از سر تا پاش داد میزد صاحباش چقدر
ثروتمندن

از ماشین پیاده شدم و روبروی فرهاد که با یه ژست آرتیستی تکیه داده بود به ماشینش و ما رو
نگاه میکرد رسیدیم یه نگاه به جفتمون کرد و سوار ماشینش شد بعدم کنترل در و زد وقتی در باز
شد گاز دادو رفت داخل به خاطر رفتارش از بابک خجالت کشیدم شاید به اندازه فرهاد ثروتمند
نبود اما بابک هم واسه خودش کسی بود دستشو گرفتیم و بهش گفتم بابت رفتار زشتش ببخش
دستمو فشار داد

خدا رو شکر که مسیول بزرگ کردن تو نبودن!

بریم داخل

بریم

وارد عمارت که شدیم یه استخر بزرگ رو بروی پله های ورودی ساختمون بود یه ساختمون دو
طبقه با معماری غربی!

یه مستخدم جلو در ورودی ساختمون ایستاده بود و مارو به سمت یکی از اتاقها هدایت کرد تو
سالن فرهاد روی کاناپه ها لم داده بود تا دید ما داریم میریم سمت یکی از اتاق ها همراهمون شد
قبل از ما وارد اتاق مورد نظر شد و گفت

بابا اینم دختره که گفتی

حسم شبیه دونده ای بود که تو دور آخر وسط تلاشش برای رسیدن به خط پایان یه لحظه به خودش میگه اصلا ارزششو داره!

خسرو پشت یه میز بزرگ نشسته بود و داشت خطاطی میکرد! با صدای فرهاد سرشو بالا گرفت و مستقیم به من نگاه کرد

-چقدر شبیهه!

-من که گفتم کپه عمه است

از پشت میزش بلند شد و گفت میخوام باهش تنهایی صحبت کنم فرهاد و بابک از اتاق بیرون رفتن من همچنان خیره بودم به مردی که زندهام میگفتن پدرمه!

-بشین

-راحتم

روبروم به دست به سینه به میزش تکیه داده بود

-فریبا رو از کجا میشناسی؟

-باید بگم سورپرایز شدم

-از چی

-اینکه فریبا رو یادتون میاد

-چرا باید فراموشش کنم

-چون نیومدید دنبالش ولش کردید

-تو کی هستی؟

-چرا دنبالش نگشتی؟

نگاهش نافذ بود انگار میخواست با نگاهش تا اعماق روح منو ببینه. بعد از کمی مکث با آرامش گفت

-چون مرده بود

-چون خواستی فکر کنی مرده

-بهم گفتن همراه برادرش موقع فرار از ایران کشتنش

-باور کردی؟

از این سوالم جا خورد تکیشو از میز برداشت و یه قدم به سمتم اومد باید حدود پنجاه سالش باشه اما همچنان خوش قیافه بود به فریبا حق میدادم تو نوجوونیش شیفته این مرد شده باشه

-تو کی هستی

....-

بازم جلوتر اومد

- چرا شبیه خواهر منی؟ چرا چشمت باید توسی باشه!

کاملا روبروم بود سرمو گرفتم بالا تا صورتشو ببینم

زمزمه وار گفت

-تو کی هستی؟

- قرار بود عسل باشم

خشکش زد اسمی که خسرو و فریبا برای دخترشون انتخاب کرده بودن یه قول و قرار عاشقانه بین هزار تا قراری که خسرو به فریبا وعده داده بود

با تردید گفت

-عسل؟

-قرار بود بعد از سربازی بیای

عصبی شده بود یه نگاه ذقیق تو صورتتم کرد با حرص گفت فریبا کجاست؟

ناراحت شدم مطمئنم فهمید من چه نسبتی باهاش دارم به نظر اونقدرام احمق نبود اما هیچ اشاره ای به این حقیقت نکرد فقط فریبا برانش مهم بود؟ با حرص گفتم

-خونه خودش پیش شوهر و بچه هاش

-شوهرش؟

-آره

-شوهر کرده

...

-دروغ میگی از طرف کدوم روزنامه اومدی؟ کشید عقب و شروع کرد مستخدمشو صدا کنه فرهاد و بابک دویدن داخل از مستخدم خواست منو بگرده تا ضبط صوت نداشته باشم من بهش پوزخند زدم

بابک عصبانی بود

-بیا بریم بهار

دستم گرفت تا با خودش ببره که فرهاد وایساد جلوی در اینجا چه خبره؟

خسرو با یه حالت عصبی بابکو کنار زد و یقه منو گرفت

- تو قضیه فریبا رو از کجا میدونی

الان کسی که باید خشم و نفرتمو سرش خالی میکردم رو پیدا کرده بودم داد زدم

-اگه اینقدر وجهه هنریت برات مهمه پس بذار برم

اونم فریاد زد

-تو کی هستی لعنتی

جیغ زدم دخترتم

یه لحظه همه جا ساکت شد فرهاد دستشو از چهار چوب انداخت خدمتکار پرید بیرون انگار وظیفش بود تو دعوها بره دنبال نخود سیاه بابک دستای خسرو رو از یقم جدا کرد و هولش داد عقب

-حق نداری بهش دست بزنی

خسرو با بهت به من زل زده بود دوباره اومد جلو که اینبار بابک نداشت نزدیکم بشه

-فریبا حامله بود؟

...

رو کردم به بابک میخوام از اینجا برم. دستمو گرفت و به سمت در اتاق هدایتیم کرد خسرو با صدای لرزونی گفت

-دروغ میگی اگه زنده بود میومد اگه زنده بود خودشو بهم نشون میداد

نفرتم زبانه کشید برگشتم سمتش

-به خاطر تو نیومد به خاطر این به خونه اشاره کردم و گفتم این آینده درخشانی که قرار بود داشته باشی نیومد اون زنه بهش گفته بود اگه با تو بمونه بدبختت میکنه

-کدوم زنه؟

-همون که تا فریبا غیب شد سریع جایگزینش کردی

-مامان؟

برگشتم به فرهاد نگاه کردم داشت منو نگاه مییکرد خشمو میتونستم از ته نگاهش بخونم

با شتاب اومد سمتمو گفت

-گم شو از خونه ما بیرون دختره ه*ر*ز*ه این داستانو سرهم کردی که پول به جیب بزنی

بابک پرید جلوش تا با مشت نزنه تو صورت من با هم گلاویز شدن من حتی فکر چین بر خوردی

رو نمیکردمبا عجله رفتم سمت بابک و از فرهاد جدانش کردمفرهاد فقط داد میزد گم شید بیرون

خسرو مته یه مجسمه به یه نقطه خیره شده بود و هیچ عکس العملی به داد و بیدادهای ما نشون

نمیداد

بابک دست منو گرفت و با شتاب از اون خونه کشوندم بیرون همون وقت که داشت با استینش

خون گوشه لبشو پاک میکرد با حرص گفت

-بی شرفم اگه بذارم قبل از اینکه این پسره به پات بیافته و معذرت بخواد دوباره اجازه بدم پاتو

بذاری تو این خونه

با ناراحتی گفتم

-لبت داره خون میاد

-مهم نیس

-بریم داروخونه برات...

-نمیخواه بهار جان ما مردا با اینجور زخما که از پا نمیافتیم

بعدم شروع کرد غر بزنه

-پسره عوضی اسم خودشم گذاشته هنرمند توف به ذاتت که میخوای دست رو خواهرت بلند کنی
پسره پاک مشکل روانی داره احمق

دستمو گذاشتم روی دستش که روی دنده بود یه نیم نگاه بهم انداخت و لبخند زد

همون وقت زخم لبش دوباره باز شد و به خاطر سوزشش یه اخم ظریف رو پیشونیش نشستولی
آخ نگفت کوه من....

رفتار خسرو و فرهاد پاک گیجم کرده بود وقتی با برخورد فریبا و خانوادش مقایسه میکنم میبینم
ثروت، فرهنگ و شعور نمیاره! بابک که بدجور از دست فرهاد و خسرو شکار بود و از من قول گرفت
دوباره پا نشم برم اون خونه

نمیدونستم درباره برخورد خسرو به فریبا چیزی بگم یا نه من از محمد خوشم میومد دلم
نمیخواست فریبا به خاطر خسرو ترکش کنه محمد به قول فریبا یه فرشته بوددوروز بعد یه جشن
برگذار شد تا برنده ها رو اعلام کنن

من از اینکه بابک با اون صورت داغون میخواست بیاد شرمنده بودم اما خودش که میگفت بزن
بزن مردهارو جذاب تر میکنه! البته بعید میدونم واقعا به این حرف اعتقاد داشته باشه یه مانتو طرح
دار مدل سنتی پوشیدم و شال و شلوار سفیدم انتخاب کرد برام نظر بابک مهم شده بود دلم
میخواست به چشمش زیبا و جذاب باشم بابک هم با یه چشم کبود و لب ورم کرده یه کت و شلوار
سورمه ای پوشیده بود شبیه دامادها! وقتی رو صندلی های مخصوص نشستیم آه از نهادم بلند شد
فرهاد همراه سیل عظیم هواداراش وارد سالن شد و رفت ردیف اول یه عینک هم زده بود که

کبودی زیر چشمش مشخص نباشه به بابک نگاه کردم که داشت با اخم فرهادو رصد میکرد دستمو گذاشتم رو دستس و گفتم بهش محل نده برگشت طرفمو آروم گفت باشه

متاسفانه طرحای من اول نشدن خیلی ناامید شدم اما طرح تبلیغ رنگ موم رتبه سومو آورد و طرح ژل نرم کننده موم رتبه هفتم خوشحال بودم بین این همه طراح حرفه ای منی که فقط دو سال سابقه کار داشتم نفر سوم شده بودم آرش که کنار بابک نشسته بود بهم تبریک گفت ولی بابک فقط با لبخند نگاهم کرد بلند شدم تا جایزمو بگیرم وقتی بالای سن رفتم فرهاد داشت با یه پوزخند نگاهم میکرد آخه باید جایزه ها رو اون اعطا میکرد من سعی کردم یه لبخند بهش بزنم و لوح تقدیرمو ازش گرفتم یکم لوحو تو دستش نگه داشت تا نگاهش کنم وقتی سرمو بردم بالا زمزمه کرد

-ازت متنفرم

جا خوردم مگه من باهاش چیکار کرده بودم! اخمامو تو هم کشیدم و برگشتم سر جامبه قول بابک این پسر واقعا مشکل روانی داشت.

تو شرکت از اینکه یکی از طرحامون جزو سه طرح اول شده یه جشن مختصر گرفتیم آقای رهبری و صادقی هم هر کدوم جزو ده طراح برتر بودن و جا داشت از اونها هم تقدیر بشه بیتا و ستایش که اصلا منو داخل آدم حساب نمیکردن ولی بقیه بهم تبریک گفتن و قول یه شامو ازم گرفتن من اما از حرفی که فرهاد بهم زده بود پکر بودم بجز من یه نفر دیگم خوشحال نبود مهسا! تمام مدت الکی لبخند میزد و تا میدید کسی حواسش نیس زل میزد به یه گوشه و بعضی وقتام یواشکی نم زیر چشماشو پاک میکرد باید تنها گیرش میاوردم و باهاش حرف میزدم.

شب همه مهمون من تو رستوران بودیم هنوز جایزه نقدی رو نگرفته حسابی تلکه ام کرده بودن ولی لحظه آخر بابک اومد کنارم و رو به صندوقدار گفت خودش حساب میکنه بهش که اعتراض کردم برام یه اخم کرد و با یه حالت شوخ گفت زن که نباید رو حرف آقاش حرف بزنه این جمله اش منو خلع سلاح کرد مته دختر بچه های نوجوون جلویصندوق دار خجالت کشیدم و لمبو گزیدم. آقام! شده بودم مته زنای صدسال پیشو از اینکه آقامون بالا سرمونه ذوق میکردم!!!! فردا تو شرکت داشتم به کارام میرسیدم که منشی امیری بهم خبر داد برم پیش رییس

- با من امری بود

- بفرمایید خانم هدایت

سه تا برگه گرفته بود جلوم

- اینا چیه

- خودتون مطالعه کنید

وقتی با دقت خوندمشون فهمیدم سه تا پیشنهاد استخدام واسه من بود از سه تا شرکت بزرگ مشاوره تبلیغات. خدای من شرکت ایده پرداز هم بینشون بود با خوشحالی رو کردم به امیری تا بگم کی این برگه ها اومده که دیدم داره غم انگیز نگاهم میکنه

- چیزی شده؟

- میدونم که شرکت ما در حد این سه شرکت نیستن شما حق دارید به فکر پیشرفت باشید دلمون براتون تنگ میشه

بعدم یه لبخند ناامید بهم زد اگه یکم دیگه طولش میداد گریش هم میگرفت حتما!!

- واقعا!

- خوب فقط این نیس ما یکی از بهترین کارمندانمونو قراره از دست بدیم واسه ما خسارت بزرگه دلم برانش سوخت روز اولی که اومدم یه لیسانسه بیکار تاره فارغ التحصیل بودم نه تجربه کاری و نه پارتی همین آرش بهم اعتماد کرد و استخدامم کرد اگه میرفتم نمک شناسی بود؟

- من که هنوز تصمیمو نگرفتم شما دارید بیرونم میکنید

سرشو با شتاب آورد بالا و گفت

- خوب چنین پیشنهاد کاری رو کیه که قبول نکنه

بهش یه لبخند دوستانه زدم و گفتم بذارید اول فکرامو بکنم من اینجا دلبستگی های زیادی دارم

اونم لبخند زد هر دو مون میدونستیم منظورم بابکه

-ستایش میری بیرون یا خودم بندازمت بیرون

اینو باعصبانیت گفتم فهمید هوا پسه خودش دمشو گذاشت رو کولش و رفت

مهسا رو نشوندم رو صندلی خودم و رفتم یه صندلی آوردم گذاشتم رو بروش هم گریه میکرد هم سکسکه پاک ریخته بود به هم!

یکم نگاهش کردم تا گریش تموم بشه اما انگار قرار بود همه آب بدنش از چشاش بیاد بیرون

-خوب

-بهار هیع

-چی شده

-من هیع کلی درباره هیع حرفات فکر کردم

-مهسا همیشه یه چند لحظه نفستو نگه داری سکسکه ات رو اعصابه

-بیخشید هیع

بعد که سکسکه اش بند اومد ازش خواستم ادامه بده

-به ایلیا گفتم بیا به خانواده هامون بگیم بهش گفتم خانواده من با نامزدی مشکل ندارن بیا نامزد بشیم که رابطمون رسمی بشه

-خوب

-گفت چقدر مئه دخترای امل حرف میزنی

بعدم دوباره زد زیر گریه

-مهسا بعدا هم میتونی گریه هاتو بکنی الان حرف بزن خوب؟

-بهش گفتم خوب اگه خانواده من بفهمن با تو دوستم سرمو میبرن گفت مگه عهد شاه نمیدونم وز وز ه گفت همش بیست و چهار سالشه و میخواد عشق و حال کنه

من گفتم خوب تکلیف من چیه برگشته به من میگه..... میگه تو به درد دوستی نمیخوری دخترای خوشگل تر از تو دورم ریختن که اگه اشاره کنم باهام تا دوباره لبشو گاز گرفت فکر کنم اینجای حرفش مثبت هیجده بود که روش نشد بگه

-همینجور رک گفت؟

-آره امروز صبح که میومدم زنگ زدم بهش بگم چیکار کنیم؟ دیدم دیدم یه دختره جواب تلفنشو داد

و باز هم گریه

-دختره کی بود

-نمیدونم عجوزه گفت ایلیا خوابه میخوای صدایش کنم گفتم تو کی هستی گفت دوس دخترشم

یکم نگاهش کردم چطور تونستن احساسات پاک این دختره به بازی بگیرن!

واسه اولین بار بعد چندین سال من برای به آعوش گرفتن کسی پیش قدم شدم تو بغلم داشت گریه میکرد و پراکنده از حرفای عاشقانه ای که ایلیا خان در گوشش خونده بود میگفت قلب خواهرکم بدجور شکسته بود و من میتونستم در برابر این جنایت فقط سکوت کنم

دل عزیز

که سرگرم کشتنم هستی

چه کرده ام که تو اینقدر

دشمنی با من؟!

مهدی فرجی

کم کم داشت قضیه فرهاد و خسرو فراموشمون میشد که دوباره سر و کله فرهاد پیدا شد این دفعه جلو در سویتیم!

وقتی با تعجب درو باز کردم فقط یه پوزخند زد منو هول داد کنار و وارد خونه شد! خودمو جمع و جور کردم برگشتم سمتش سعی کردم لحنم محکم باشه

-از کجا خونه منو پیدا کردی

- تعقیب کردند اونقدرام سخت نیس بعدم شروع کرد اینور اونور سرک بکشه

- چه خونه کوچیکیه!

- چرا اومدی؟

- تو شبا میخوابی پات از در نمیزنه بیرون؟ شبیه لونه موشه

لحنش کاملا تمسخر آمیز بود کم نیاوردم تکیه دادم به در و دست به سینه بهش نگاه کردم

- به بزرگی عمارت بابامون نیس داداش

برگشت سمتم یه پوز خند بهم زد و بعد نشست رو کاناپه

- پذیرایی نمیکنی آبجی؟

یه پوف کلافه کشیدم رفتم سمت آشپزخونه و براش آب میوه آوردم

هنوزم داشت خونمو برانداز میکرد نمیدونم چرا همه اعضای خانوادم به بررسی خونم علاقه

داشتن! وقتی نشستم روبروش چشماشو زوم کرد تو چشمام و نکیه داد به کاناپه

- نیومدم دعوا

با بی حوصلگی گفتم خوب؟

- بابام کچلم کرده میخواد فریبا رو ببینه

دلم گرفت فقط فریبا رو؟! برای اینکه ناراحتیمو نفهمه با بی تفاوتی گفتم

- فریبا خانواده داره شوهر و بچه داره

- نمیخواد که بخورتش حتما میخواد به یاد جوونیش بشینه با عشقش چای بخوره

بعدم با یه نگاه پراز مکر بهم خیره شد فرهادو اصلا نمیشد شناخت نه به رفتار پر از خشم و

عصیان چند روز پیشش و نه به آرامش الانش!

- نمیتونم آدرسشو بدم

- چرا؟

- نمیخواهم زندگیش بهم بریزه خودش ازم خواسته
- پس دروغ میگی که فریبایی در کاره
- تو هر جور دوس داری فکر کن من بیخیال اون پدر شدم
- چه جالب اونم بیخیال توشده فقط دنبال فریبا میگرده
- از اینکه این حقیقتو اینقدر واضح به روم آورد قلبم شکست نگاهم از چشماش سر خرد روی پوزخند روی لبش نگاهمو یه دور تو خونه گردوندم تا بتونم خودمو کنترل کنم یه نفس عمیق کشیدم و دوباره برگشتم تو میدون جنگ
- فریبا اگه میخواست برگرده، تو این سی سال خودشو نشون میداد
- شایدم مرده و تو با استفاده از شباهتت به عمه من و اطلاع از این مسیله یه داستان سر هم کردی
- خیلی فیلم پلیسی میبینی
- من خودم بازیگرم دختر خیلی خوب آدما رو میشناسم
- چرا از من متنفری؟
- از سوال بی ربطم یکم سکوت کرد لیوان شربتشو برداشت و یکم مزه مزه کرد همونجور که به لیوانش چشم دوخته بود گفت
- تو یه فرصت طلبی
- خوب پس حالا که اینو فهمیدی میتونی بری و فراموش کنی من وجود دارم
- یه لبخند زد و دوباره نگاهشو تو چشمام دوخت
- ولی دلم برات میسوزه اگه راست گفته باشی چی؟ فریبا رو نمیتونی نشون بدی پس فقط یه راه میمونه
- چه راهی؟
- آزمایش دی ان ای بدی

جا خوردم فریبا حتی یه لحظه به من شک نکرد و اونوقت خسرو با وجود این همه نشونه بازم ازم آزمایش میخواست این یه توهین بزرگ به من و فریبا بود با حرص گفتم

-خسرو اینو میخواد؟

-نه ولی اگه خواهرم باشی ظلم بزرگیه که هیچ سهمی از محبت پدرمون نداشته باشی مگه نه
آبجی

از آبجی گفتنش خوشم نمیومد کاملا مشخص بود هیچ حسی به این کلمه نداره. چشماش مته شکارچی هایی که منتظر فرصت برای حمله به صید بیچاره هستن برق میزد و به من خیره بود اگه قبول نمیکردم ازم به عنوان یه دروغگوی کلاهبردار اسم میبردن میتونستم با اون آزمایش آبروی داشته و نداشته خسرو رو ببرم

-باشه

-خوبه فردا میام دنبالت

بعدم بلند شد و بدون حرف اضافه ای سمت در رفت حتی خداحافظی هم نکرد فقط منتظر جواب مثبت من بود!

از شرکت مرخصی گرفتم و به بابک گفتم میرم آزمایش بدم گفت پس بالاخره این داداش مغز خراب تو یه تصمیم به درد بخور گرفته خندم گرفت برعکس علاقه و احترامی که به امید داشت از فرهاد اصلا خوشش نمیومد.

وقتی همراه با فرهاد بعد کلی آرتیست بازی آزمایش دادیم گفتن سه روز دیگه نتایج مشخص میشه فرهاد تا جایی که تونست سعی کرد قضیه پنهانی انجام بشه به من که حتی سلام هم نکرد! تمام مدت با یه عینک دودی بزرگ نشسته بود داخل اتاق رییس آزمایشگاه انگار باهانش رفیق بود و با پارتی بازی نتیجه رو سه روزه بهمون اعلام میکردن!

وقتش بود فریبا رو در جریان دیدارم با خسرو بذارم بعد از جواب آزمایش و آشی که واسه خسرو میخواستم بپزم مطمئنا خیلی ها شوکه میشدن. بهتر بود فریبا اخبارو از خودم میشنید نه از روزنامه ها و سایتهای سلبریتی.

از اینکه به خسرو نگفتم کجا زندگی میکنه خوشحال شد اما این پنهان کاری زمان زیادی دوام نیاورد و با ورود روزنامه ها به ماجرا پای فریبا هم به داستان باز میشد. محمد عصبی بود و فریبا

نگران حالش. وقتی به رفتارشون نگاه میکردم فهمیدم برخلاف تصورم فریبا هم محمد رو دوس داره و مدام مته پروانه دورش میگرده تا مبادا فکر کنه میخواد ترکش کنه!

-آبجی

دست از نگاه کردن به محمد و فریبا برداشتم و به عسل چشم دوختم. بهم یه لبخند زد و گفت

-راسته؟ من هنوز باورم نمیشه

-خودمم چند روز باورم نمیشد

-حالا میفهمم چرا بابا هیچوقت فیلمایی که آقای محمدی بازی میکردو نمیدید

یه لبخند زدم به این حسادت مردونه محمد!

-یعنی الان ما با یه سوپر استار فامیلیم

-آگه این حرف جایی درز کنه میکشمت عسل

برگشتم به امید نگاه کردم که اومد کنار من و عسل نشست و اینو گفت این برادر کجا و اون برادر

کجا!

-امید

رو کرد بهم و گفت

-بله

-ممنون

-بابت چی

-اینکه به عنوان خواهرت قبولم کردی و مته فرهاد مجبور نیستم آزمایش بدم تا قبولم کنه

دستشو گذاشت رو دستمو گفت

-شرایط ما فرق داره بهار اونا سوپر استارن میدونی چند نفر براشون روزانه نقشه میکش مجبورن

محتاط باشن ولی آخه کی میاد به دروغ خودشو به عنوان دختر یه خانواده معمولی معرفی کنه؟

-آره درسته

-داداش من یه چیز ی بگم عصبانی نمیشی

دستشو از رو دست من برداشت و تکیه داد به مبل یه نیم نگاه به عسل انداخت و مشغول پوست گرفتن سیبش شد

-حالا بگو تا ببینم

-میشه به دوستم شبنم بگم. اخی بفهمه بهش نگفتم ناراحت میشه از دستم

امید اخماشو کشید میخواست جذبش داشته باشه

-ای خدا امان از این دخترا دارم میکم هیچکس نفهمه

عسلمم اخیم کرد و با حرص گفت

-شبنم که هیچکس نیس دوستمه

به دعوی خواهر و برادر خندیدم چقدر اون بهار تنها و افسرده دور بود! خیلی وقته نه تنها احساس تنهایی نمیکردم بلکه دورم رو آدمایی گرفته بودن که بهم اهمیت میدادن و دوستم داشتن

باید از بابک میخواستم فقط دوتا دسته گل و شیرینی بخره یکی واسه مامان طاهره یکی واسه مامان فریبا

بالاخره سه روز گذشت و مطمئنا جواب آزمایش هم آماده بود من که از جواب مطمئن بودم پس صبر کردم فرهاد خودش باهام تماس بگیره تو دفترم مشغول کار بودم که در باز شد و ستایش و بیتا و مهسا و تقریبا همه کارمندا اومدن داخل

با تعجب پرسیدم

-چی شده

بیتا با یه حالت پر تمسخر روزنامه رو پرت کرد رو میزم و گفت این دفعه پاتو از گلیمت زیادی دراز کرده بودی انگار

روزنامه رو برداشتم و شروع کردم به خوندن

کلاهدرداری که با استفاده از هویت جعلی خواهان اخاذی و فریب چهره معروف سینما و تلویزیون بود با کمک آزمایش دی ان ای لو رفته و
.....

دستام لررید بقیشو دیگه نخوندم فرهاد چیکار کرده بود؟ بابک با عجله اومد داخل و کارمندا رو کنار زد

-بهار پاشو ببرمت خونه

من خشکم زده بود شوکه بودم نگاهم به تیترا خبر بود راز دختر قالایی برملا شد. برادرم از پشت بهم خنجر زده بود اشک تو چشمم نشست من که بهش گفتم بیخیال شدم شایدم کار خسرو بود چطور تونستن؟ بابک اومد کنار میزو بازومو گرفت

-پاشو بهار

برگشتم سمتش صدام لرزون بود

-من که بهش گفتم دیگه پیگیرش نیستم

-پاشو بریم زود باش الان روزنامه نگارا میرسن

با شتاب بلندم کرد کارمندایی که با تعجب و یا با پوزخند تو اتاق جمع شده بودن رو کنار زد و منو برد سمت آسانسور تا برسیم دم نگهبانی مجتمع صدای پیچ ها مته صدای مگس تو گوشم پیچید

-دختره عجب آب زیر کاهه

-دست گذاشته رو کی! محمدی!!

-پول آدمو به چه کارها وادار نمیکنه

-نگفت لو میره؟ آبروش رفت همه جا

- این همون دخترس که عکسشو زدن تو روزنامه

نمیتونستم تحمل کنم صورتمو تو بازوی بابک پنهان کرده بودم و فقط سمت خروجی مجتمع میدویدم از در که بیرون رفتیم کلی روزنامه نگار اونجا بودن و شروع کردن ازم عکس بگیرن گریه ام گرفته بود رودست بدی خورده بودم

بابک منو که جلوی خبرنگارها همینجور وابساده بودم کشید و برد سمت ماشینش با سرعت میروند گوشیم مدام زنگ میخورد با شتاب گوشیه از کیفم در آورد و خاموش کرد رو کردم بهش که با یه اخم بزرگ داشت رانندگی میکرد لحنم نمیدونم چرا اینقدر مظلومانه بود!

-من که کاریش نداشتم بابک چرا اینکارو کرد؟

-به خدا قسم بهار حقشو میدارم کف دستش تو ناراحت نباش عزیزم کاری میکنم واسه یه فیلم زپرتهی هم دیگه سراغش نرن

-شاید خسرو ازش خواسته

نگاهم کرد -نه مطمئنم کار خود برادر بی شرفته خسرو چرا بایدبا این کار خودشو تو مرکز توجه بذاره اون فرهاد بیشراف از چشمش کینه و نفرت میبارید

-چرا؟!

-نمیدونم

وقتی رسیدیم خونم اونجام چندتا عکاس و خبرنگار ایستاده بودن ناله کردم

-خونمو از کجا یاد گرفتن؟!

در همون حالی که کمربندشو باز میکرد برگشت سمت منو و با لحنی که سعی داشت بهم آرامش بده گفت

-کارشون اینه عزیزم هر چی گفتن جوابشون رو نده باشه؟ اشکاتم پاک کن نذار ببینن ناراحتی

وقتی با زحمت وارد خونم شدیم یه لحظه به این فکر کردم اولین باره بابک خونمو میبینه بهش نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم میترسیدم مته فرهاد خونمو مسخره کنه آخ فرهاد مگه من چیکارت کرده بودم؟

بابک نگاهش به من بودیه لبخند دلگرم کننده بهم زد و کمکم کرد رو مبل بشینم ضربه فرهاد برام سنگین بود و هنوز گیج میزدم!

کنارم نشست و با آرامش گفت

-اگه معذبی من برم

یه لبخند لرزون بهش زدم باید ذهنمو متمرکز میکردم چطور ممکن بود آزمایش غلط باشه؟ فرهاد اینقدر پست بود یا شاید فریبا بهم دروغ گفته بود؟ از این احتمال یه لحظه تنم لرزید چطور ممکنه زندگی من همش دروغ باشه؟ با ترس به بابک گفتم

-نکنه فریبا

نذاشت ادامه بدم دستشو گذاشت رو دستای مشت شدمو و گفت

-قبل از اینکه فکر و خیال بکنی باید با خود فریبا حرف بزنی عزیزم اما من مطمئنم این آبروریزی کار فرهاده و گر نه میتونست بی سروصدا بیاد بگه آزمایش غلطه

-نمیدونم گیج شدم انگار از یه ارتفاع بلند پرتم کردن پایین

-میخواهی برات یه چیزی بیارم بخوری؟

خجالت کشیدم بابک مهمون من بود و من حتی حواسم نبود باید ازش پذیرایی کنم

-ببخش من باید ازت پذیرایی میکردم

-نه عزیزم من چیزی نمیخورم

-پس من برم لباسم عوض کنم بعدش باید زنگ بزنی فریبا

-باشه

بایه تونیک و شلوار رفتم کنارش رو کاناپه نشستم بهم نگاه کرد و گفت بهتری

-نه

-باید ثابت کنی فرهاد دروغ گفته اینجوری وجهه کاریت نابود میشه

-فریبا نمیخواست تو زندگیش جنجال بپا بشه حالا ببین چه اوضاعی شد!

-باید به خاطر تو خودشو نشون بده بهار

-نمیدونم مغزم قفل کرده

-فرهاد باید تقاص این کارشو پس بده اون یه روانپزشک

خواستم به فریبا زنگ بزنم که همون وقت زنگ در زده شد و یکی شروع کرد محکم بکوبه به در من که از ترس از جام پریدم بالا. بابک از چشمی در نگاه کرد و وقتی درو باز کرد مامان طاهره با عجله اومد داخل

-بهار چه خبره راس میگن عکست تو روزنامه است ، اون بازیگره پدرت نیست ؟

-چرا مامان

-چی! اون که معروفه

-خوب وقتی با فریبا نامزد بوده که معروف نبوده

-پس چرا میگن تو الکی خواستی خودتو دخترش معرفی کنی

-کار برادر نامردشه خانم هدایت خواسته اینجوری به بهار ضربه بزنه

مامان رو کرد به بابک و انگار تازه اونو دید یه ابروشو انداخت بالا

- شما اینجا چیکار میکنید

-نخواستم بهار تنها بمونه

مامان برخلاف تصورم یه لبخند معنی دار به من زد و گفت

-خوب کاری کردی پسرم آدم باید تو سختی ها هوای خانمشو داشته باشه

یه دقیقه دیگه خطبه عقدمونم میخوند بابک که کیف کرد ولی من خجالت کشیدمو سرمو انداختم

پایین حالا میگه چقدر عجله دارن دخترشونو رد کنن!

به فریبا زنگ زدمو گفت سریع خودشو میرسونه با کمک مامان واسه بابک شام پختیم البته بیشتر

مامان کار میکرد من که همش زل میزدم به یه نقطه و بین اینکه فرهاد از روی دشمنی بهم ضربه

زده یا فریبا دروغ گفته حال تصمیم گیری بودم

وقتی شام میخوردیم دوباره زنگ درو زدن این بار فریبا و محمد و امید و عسل بودن خونم دیگه جا

نداشت!

فریبا با نگرانی رو کرد بهم گفت

-بهار چطور ممکنه آزمایش غلط باشه

-نمیدونم فکر کنم فرهاد جوابو دست کاری کرده باشه

-آخه چرا؟

-نمیدونم

یکم من من کردم و بعد با تردید رو به فریبا گفتم

-آزمایش مطمینا مثبت میشده؟

همشون تعجب کردن و نگاهها برگشت سمت فریبا محمد عصبانی شد اومد یه چیزی بگه که فریبا دستشو گذاشت رو پاش بهم یه نگاه انداخت و یه لبخند غمگین زد

- مطمینم بهار

از این لحن قاطعش خیالم راحت شد و از اینکه بهش شک کردم خجالت کشیدم محمد و عسل و امید با دلخوری نگاهم کردن خوب چیکار کنم اونقدر سورپرایز از گذشتم شنیده بودم که احتمال هر چیزی رو میدادم.

بابک یه نیم نکه به محمد کرد و بعد با احتیاط به فریبا گفت

-فکر کنم با پنهان موندن شما بهار ضربه بزرگی میخوره

محمد برگشت سمت من! ترسو میتونستم از تو چشماتش ببینم.نگران این بود زنی که عاشقشه رو ببازه

-مهم نیس مجبور نیستی خودتو وارد بازی فرهاد بکنی مامان

تا اینو گفتم همه برگشتن طرفم مگه چی گفته بودم! به فریبا که نگاه کردم چشماتش بارونی شده بود مامان طاهره هم همینطور! به حرفم که فکر کردم فهمیدم بی اختیار فریبا رو مامان صدا زده بودم! فریبا با یه حالت هیجانی گفت

-چرا مهمه عزیزم همین فردا صبح میرم میزنم تو گوش خسرو که پسرشو نتونسته درست تربیت کنه

خندم گرفت تصور این صحنه که بازیگر معروف سینما از یه زن غریبه به خاطر تربیت نادرست
پسرش سیلی بخوره جالب بود!

عسل - آخه اصلا به فرهاد محمدی نیما اینقدر بدجنس باشه تو فیلماش که خیلی مهربونه

امید - اونا همش فیلم ا خواهر من، آدما رو باید تو زندگی واقعی شناخت

مامان طاهره - آخه چرا یه برادر باید چنین کاری در حق خواهر خودش بکنه ابروی دخترمو همه جا
برد

رفتم کنار مامان طاهره نشستم و دستشو گرفتم

- شما نگران نباش مامان ماه پشت ابر نیمونه میرم دادگاه ازش شکایت میکنم ازشون میخوام
دوباره آزمایش بگیرن اصلا شاید مشکل از فرهاد بوده که آزمایش منفی در اومده

اول همشون از این حرفم گیج شدن بابک زودتر منظورمو فهمید و یه لبخند بدجنس بهم زد

- آره بهار راست میگه ممکنه اصلا فرهاد بچه خسرو نباشه

امید و عسل زدن زیر خنده

- فکر کن چه ابرویی ازش بره

فریبا ناراحت بود رو کرد بهم گفت

- امکان نداره پرستو عاشق خسرو بود چرا باید بهش خیانت میکرد!

خنده هممون جمع شد ما داشتیم به خیانت زنی میخندیدیم که شوهر فریبا رو ازش گرفته بود.

فریبا که دید هممون یه جورایی معذب شدیم لبخند زد و گفت

- من فردا میرم دیدن خسرو ازش میخوام به روزنامه ها بگه پسرش چیکار کرده

با ناراحتی به محمد نگاه کردم تمام سعیشو میکرد نگرانشو بروز نده برگشتم سمت فریبا

- ولی

حرفمو برید لحنش کاملا قاطع بود

-ولی نداره از اولم نباید خودمو قایم میکردم من که گ*ن*ن*ا*ه نکردم اون ازدواج کرده منم ازدواج کردم مته دوتا آدم میشینیم این مسیله رو حل میکنیم

به محمد که تمام مدت ساکت بود و فریبا رو نگاه میکرد اشاره کردم تا مامان فریبا حتما امشب از نگرانی درش بیاره فریبا هم اشارمو گرفت و روگرد سمت محمد و براش یه لبخند زیبا زد منم بی اختیار به بابک نگاه کردم و بهش لبخند زدم و اون دوتاچال گونه هاشو بهم هدیه داد

صبح وقتی پشت در آپارتمان از روزنامه نگارها خالی شده بود رفتم خونه فریبا بابک هم مستقیم اومد اونجا من و بابک و فریبا و محمد راه افتادیم سمت خونه خسرو پشت در خونش پر از خبرنگار بود ولی وقتی خودمونو به نگهبانها معرفی کردیم اجازه ورود دادن خسرو وسط حال ایستاده بود و سرا پا چشم به فریبا خیره شده بود محمد با یه حالت کلافه و عصبی از ساختمون عمارت خارج شد و ترجیح داد تو حیاط قدم بزنه بابک هم همراهش رفت تا آرومش کنه. من یه گوشه ایستادم تا این زن و مرد از شوک در بیان فریبا زودتر به خودش اومد و سلام داد بعدم رفت روی مبل نشست خسرو همچنان وسط حال ایستاده بود انگار زبونش بند اومده بود!

بالاخره به خودش تکون داد و رفت روبروی فریبا ایستاد با صدای پر از شگفتی گفت

-فریبا!

فریبا کلافه بود یه نیم نگاه به من کرد و بعد اخماشو کشید تو هم

-اومدم درباره کاری که پسرت کرده حرف بزنم

-خودتی؟

-من نمیدونم مشکل پسرت با دختر من چیه

-گفتن تو مردی

فریبا از تعجب ابروهاش پرید بالا

-مردم؟!

-موقع فرار از ایران کشتنت

-چرا باید فرار میکردم؟

-پرستو گفت پلیس دنبالتون بوده

-پلیسا!

-چرا رفتی

-برادرام منافق بودن بابام زندانی بود بامن میموندی بدبخت میشدی شایدم اعدامت میکردن

-مملکت قانون دلشت من حتی یه روزم کار سیاسی نکرده بودم پرستو فریبیت داد

-من به خاطر پیشرفت و موفقیت تو رفتم اما به خاطر دخترم این بار کوتاه نیام

-دخترت؟

-دخترمون

خسرو برگشت به من نگاه کرد بالاخره انگار منو دید کم کم داشتم شک میکردم این مرد از محبت

پدرانه چیزی سرش بشه بعید نبود فرهادم به خاطر همین روانپزشک بار اومده باشه. خسرو ازم

چشم برداشت و دوباره خیره شد به فریبا چه مهربون!

-اسمشو نداشتی عسل

-نشد بذارم

-فریبا

اومد سمت مامان فکر کنم میخواست بغلش کنه که مامان از رو مبل پرید بالا و اومد کنار من

وایساد

-خسرو گذشته ها گذشته من ازدواج کردم شوهرمو دوست دارم دوتا بچه دیگم دارم فقط یه چیز

ازت میخوام

با یه نگاه ناامید گفت چی؟

-تو روزنامه ها اعلام کن خبر دیروز دروغ بوده بگو بهار دخترته اگه حرف منم قبول نداری یه بار

دیگه بدون اینکه پسرت بفهمه آزمایش بدید

-من نمیدونم چرا فرهاد اینکارو کرد

-دلیلش مهم نیست اما آبروی دخترمونو برده آبروی خواهر خودشو برده بهار نمیخواص آرامش زندگی من بهم بریزه وگر نه اثبات حرفش همون روز اول که اومد اینجا کاری نداشت.

دوباره خسرو یه نگاه به من انداخت. نه انگار واقعا چیزی به اسم محبت پدرانه بلد نبود!

-چرا وقتی فهمیدی بارداری برنگشتی پیشم

-تو روزنامه ها پخش شده بود داری ازدواج میکنی. وقتی هم بی کس و آواره شدم زنت چند ماهه باردار بود چطور برمیگشتم؟

با بی حالی نشست رو مبل و سرشو گرفت تو دستاش

-خدای من

-یکم سکوت برقرار شد خسرو بعد از چند دقیقه که به یه نقطه خیره شده بود بالاخره سرشو گرفت بالا و این بار به من لبخند زد تعجب کردم

-ببخش دخترم که باورت نکردم

من فقط نگاهش کردم هیچ حس محبتی بهش نداشتم واسه خودمم عجیب بود من محبت پدری رو از یه مرد کاملا غریبه به بهترین شکل دیده بودم خسرو زیادی نسبت به من سرد بود!

دوباره روکرد به مامان و گفت

- همین امروز یه نشست خبری ترتیب میدم تو و بهارم معرفی میکنم

به فریبا نگاه کردم یکم هول شد یه نگاه به در ورودی عمارت انداخت مطمینم نگران محمد بود

-ولی من نمیخوام آرامش زندگیم بهم بریزه

-بازم میخوای بری؟

-من زندگی الانمو دوست دارم

-منو فراموش کردی؟

فریبا ساکت شد هیچوقت دلم نمیخواص جای اون باشم فقط یه حق انتخاب داشت بین گذشته و حال!

-آره فراموش کردم

خسرو یه لبخند غمگین زد و گفت ولی من هیچوقت فراموش نکردم

بعدم یه آه کشید

برام درکش سخت بود اگه اینقدر فریبا رو دوست داشت چرا راحت بیخیالش شده بود و بلافاصله یه زن دیگه رو وارد زندگیش کرده بود! شاید اون موقع طمع پول و شهرت گرفته بودش و حالا بعد سی سال که به تمام اینها رسیده بود خلا یه عشق پاک و صادقانه رو حس میکرد!

یه لبخند غمگین زد و آرام گفت

- اسمی از تو نمیبرم فقط کافیه یه بار به نشست بیاد

- ممنون ما دیگه باید بریم

فریبا دست منو گرفت تا از عمارت خارج بشیم که یه زن شیک و باکلاس با عجله وارد سالن شد!

- میبینم که بعد سی سال دوباره همدیگرو پیدا کردید

از لحن تهاجیمیش تعجب کردم فریبا داشت با بهت نگاهش میکرد خسرو عصبی از رو مبل بلند شد و اومد روبروش وایساد

- تو اینجا چیکار میکنی

- من هنوزم خانم این خونم و خدمتکارا ازم حساب میبرن

- ما جدا شدیم لازم نیس هر روز پاشی بیای اینجا

- حالا خیلی خوشحالی که عشقت برگشته پیشته؟

- ساکت شو

پرستو رو کرد به مامان و گفت

- ازت قول گرفتم دیگه نیای مئه قطره آب بشی تو زمین فکر میکردم این مرد ارزشش داره که تو رو از سرراهم بردارم اما نداشت. زندگیمو سیاه کرد حتی یه روزم خوشی ندیدم

بعدم نشست رو مبل وناله وار ادامه داد

-آهت بدجور دامنمو گرفت فریبا

خسرو داد زد از همون اول ازت خوشم نمیومد اگه از ضربه روحی که خورده بودم استفاده نمیکردی و اون شب لعنتی مست نمیشدم از زندگیم پرتت میکردم بیرون

پرستو با گریه جیغ زد

-فرهادم بچت بود انتقام منو از اون گرفتی آخه تو چه پدری هستی

میتونستم حدس بزنم چرا فرهاد چنین رفتاری داشت این زن و شوهر واقعا مشکل داشتن فریبا که هنوز هاج و واج به دعوی این دو تا نگاه میکرد ولی من دلم برای فرهاد سوخت تصویر یه پسر بچه تنها که وسط دعوای پدر و مادرش گیر افتاده جلو چشمم اومد خسرو حتی به من که حاصل عشقش بودم اهمیت نمیداد چه برسه به فرهادی که زاده یه رابطه بدون علاقه بود! با صدای داد خسرو به خودم اومدم و پریدم بالا

-چیکارش کردم مگه بزرگش کردم و جور مهمون بازی و مسافرت رفتن های تورو کشیدم

-من اگه میرفتم بیرون چون تو خونه محبت نمیدیدم شوهرم هر روز دنبال زنای دیگه بود. تو لیاقت این معروفیت و ثروت نداشتی خسرو

مامان که دید دعواشون داره بالا میگیره از من خواست بریم بیرون محمد و بابک نزدیک در ورودی عمارت بودن محمد تا فریبا رودید اومد سمتمون و دستشو گرفت

-خوبی؟ قلبت خوبه؟

اونقدر با استرس اینو پرسید که یه لحظه خندم گرفت.

-مامانمو خیلی لوس میکنی از من گفتن نباید اینقدر ناز زنها رو کشید

برگشت بهم نگاه کرد و لبخند زد. وقتی با خسرو مقایسه کردم از ته قلبم آرزو کردم کاش اون پدر واقعی بود مامان هم بهم یه اخم ساختگی کرد و گفت

-دختر زیراب زن

بعدم همراه شوهرش رفت بیرون بابک هم کنار من قدم زد

- که نباید ناز زنها رو زیاد کشید

- حالا من یه چیزی گفتم

خندید و گفت این خانمه که باعجله اومد داخل کی بود؟

- زن خسرو

- همون که؟

- آره همون اونم یه جورایی زندگیشو باخته

- چطور

- هیچی ولش کن بعدا میگم

- خسرو واسه این جنجالهای که درست شده میخواد چیکار کنه؟

- بعد از ظهر یه نشست خبری داریم میخواد تایید کنه من دخترشم

- پس فریبا؟

- قرار شد اسمی از اون برده نشه

- خوبه میرسونمت خونه

- قبلش یه کاری دارم

- چی

- باید به فرهاد زنگ بزنم

اخماشو کشید تو هم و روبروم ایستاد

- چرا

- فکر میکنم فرهاد نیاز داره یکی حرفاشو بشنوه

- چه حرفایی؟

- این زن و شوهر انگار به کل فراموش کرده بون یه بچه دارن فرهاد زندگی سختی داشته

- پس فکر میکنی واسه همین رفتارش نرمال نبود؟

- فکر میکنم. میخوام این دفعه از در دوستی وارد بشم

- باشه میریم تو ماشین بهش زنگ بزن

- ممنون عزیزم

- بهم لبخند زد و دستمو فشرد.

به شماره فرهاد نگاه کردم یه لحظه مردد شدم یاد بهزاد افتادم و تلاشم برای بهبودش که بدتر بهش ضربه زد اگه به جای کمک به فرهاد اونو هم نابود میکردم چی؟ برگشتم به بابک نگاه کردم فهمید تردید دارم دستشو گذاشت رو دستم که گوشه توش بود

- اگه آمادگیشو نداری نمیخواد زنگ بزنی

- میترسم اوضاعو بدتر کنم

- تو فقط میخوای باهاش حرف بزنی قرار نیس با حرف زدن چیزی بدتر بشه عزیزم

یکم خیره شدم به روبرو قضیه فرهاد و بهزاد فرق میکرد فرهاد برادرم بود و محبت و توجه منو جور دیگه ای برداشت نمیکرد. یه نفس عمیق کشیدمو و بی درنگ شمارشو گرفتم بعد از چند تا بوق صداش تو گوشم پیچید

- زنگ زدی التماس کنی خانم شارلاتان

- فرهاد میخوام باهات حرف بزوم

- نه نه نه میخوای یه دروغ دیگه سرهم کنی یا نکنه اخراجت کردن به غلط کردن افتادی!

- فرهاد هر دومون میدونیم من خواهر تو هستم برام مهم نیس مردم باور کنن فقط میخوام تو باور کنی بذار بینمت

...

- من میدونم فرهاد، درکت میکنم

- چیه میدونی!

-ظهر برات نهار میبزم منتظرتم خونم کوچیکه اما اونقدر هست که تو بتونی خشم و درد تو خالی کنی

-داری دعوتم میکنی خونه خالی؟

دیگه به این طرز حرف زدنش آشنا شده بودم نمیخواست حصار می کشید که دورش تنیده رو باز کنه تا دیگران اون پسر بچه تنهای غمگینو نبینن

-چه غذایی دوس داری؟ البته مردها همشون کباب خورن ولی من میخوام برات فسنجون بیزم آخه فسنجونای من حرف نداره

-چیزی مصرف کردی!

-ظهر منتظرتم

بعدم قطع کردم نمیدونم میاد یا نه اما به امتحانش می ارزید به بابک که نگاه کردم گفت

-واسه اون یارو فسنجون میبزی اما من که اومدم خونت دست به سیاه و سفید نزدی خدا شانسی بده

خندم گرفت بابک هم فسنجون دوست داشت. فکر کنم باید حالا حالا تلاش میکردم تا کدورت بین فرهاد و بابکو رفع بشه

وقتی خندم تموم شدو دوباره نگاهش کردم با یه حالت خاصی داشت نگام میکرد چشمش رو لبام قفل شده بود! زمزمه کرد

-بعد از این ماجرا باید پیام خواستگاری البته اگه دختر سوپر استار معروف منو به همسری قبول کنه

خندم تبدیل به یه لبخند محو شده بود

-شاید اگه تلاشتو بکنی بهت فکر کنه

به چشمم نگاه کرد نگاهش پر از شیطننت بود این خصوصیت بابکو خیلی دوست داشتم

-شانس آوردم یه هم تیمی قوی دارم

-کی!

-مامان طاهره

هر دومون لبخند زدیم بابک فهمیده بود مامان طاهره چقدر ازش خوشش اومده
سعی کردم تمام هنرمو تو آشپزی خرج کنم شاید اصلا خورده نشه اما به زحمتش می ارزید شاید
یه غذای خوشمزه مجبوش کنه باهام مهربون تر رفتار کنه و منو بابت گذشته ای که حتی درش
نفشی نداشتم ببخشه.

یک ساعت منتظرش نشستم هنوز پیداش نشده بود با وجود خبرنگارایی که پایین مجتمع بودن
شاید برگرده ولی من هنوز امید داشتم غدام یخ کرده بودهنوز پیداش نشده بود نگاهم به ساعت
افتاد دو و ده دقیقه! کم کم داشتم ناامید میشدم خواستم برم سمت آشپزخونه تا میزو جمع کنم که
زنگ درو زدن به طرف در پرواز کردم و باشتاب بازش کردم سرش به سمت راهرو بود که از این
حرکت من یه لحظه ترسید و پرید بالا

-سلام

نگام کرد میتونستم تعجبو تو چشماش ببینم

-بیا تو خبرنگارا که ندیدنت

با پوزخند از کنارم رد شد و رفت روی همون کاناپه قبلی نشست

-دوستی داشتی ببین؟

-نه

-خوب نقشت نگرفت چون از چند نفر خواستم دکشون کنن

-آفرین داداش باهوش خودم

-من داداشت نیستم اون آزمایشو یادت رفته

داشتم میرفتم سمت آشپزخونه همزمان گفتم برات غذا بیارم؟

-نمیخورم خدا میدونه توش چی ریختی

-تو چرا اینقدر منفی نگری

-واقع نگریم خانم هدایت

بیخیال غذا شدم و برگشتم نشستم روبروش با لبخند گفتم

-باشه اگه فکر میکنی چیزی توش ریختم اصلا نمیخواد بخوری

-چرا خواستی پیام اینجا

-حرف بزنی

-درباره؟

-چرا از من متنفری

-قبلا که گفتم تو یه فرصت طلبی

-آره من یه فرصت طلبم میدونی چرا؟

جاخورد با یکم مکث گفت چرا؟

تکیه دادم به مبل و خیره شدم بهش باید میفهمید فقط اون نبوده که زندگی سختی داشته

-من تا همین چند ماه پیش نمیدونستم پدر و مادرم کی هستن فرزند خونده بودم

-مگه با فریبا بزرگ نشدی

-نه فریبا نمیتونس منو نگه داره وقتی به دنیا اومدم درحقیقت یه بی خانمان بود نمیتونس پیش

خسرو برگرده چون خسرو با مادر تو ازدواج کرده بود و مادرت تورو باردار بود

اخم کرد

-چرت نگو

-منو گذاشت پرورشگاه

دست به سینه نشست و با یه حالت پر تمسخر گفت ادامه بده

یکم بهم برخورد امیدوار بودم یکم اعتماد و باور تو چشماش بینم اصلا خوشم نیامد دست آخرم

مسخرم کنه ولی ریسکشو به جون خریدم و ادامه دادم

-یه خانواده منو به فرزندتی گرفتن به هیچکس اینا رو نگفتم حتی به بابک اما میخوام به تو بگم
فرهاد

-چیو!

بلند شدم و رفتم کنارش نشستم یکم جا خورد خودشو جمع کرد که از آدمی مته فرهاد بعید بود!

-این زخم روی مچمو میبینی

با تعجب گفت خودکشی کردی

-آره وقتی بیست و یه سالم بود بهم تجاوز شد

با چشمای گرد شده زل زد بهم .یه لبخند لرزون زدم

-زندگیم جهنم بود پسرداییم یه معتاد تزریقی بود و همه به چشم من میدیدن به خاطر کتکهای
داییم یک ماه با دست و پای شکسته تو بیمارستان بودم

کل داستان زندگیمو برایش تعریف کردم حتی با جزییاتی که هیچکس بجز خانواده قبلیم
نمیدونستن! خواستم بدونم فقط اون نبوده که زندگی سختی داشته خواستم تنهایی و رنج منو هم
حس کنه. با یه اخم وحشتناک به پایه میز خیره شده بود

-من دلم برادر میخواست فرصت طلبم که دلم پشتیبان میخواست خانواده واقعی میخواست حالا
یه خواهر و برادر دارم ولی دلم دو تا برادر میخواد فرهاد. شاید ناتنی ، شاید غریبه ولی حداقل از
گوشت و خون خودم اینجوری احساس نمیکنم دیگران منو به چشم یه دختر غریبه که مشخص
نیس کیه و از کجا اومده نگاه کنن اینجوری اگه مشکلی داشته باشم میام پیش برادرام من پدر
نمیخوام فرهاد دنبال پدرمم نبودم همین که فهمیدم کیه برام کافی بود بهتم گفته بودم یادته؟
چشمام اشکی شده بود داشتم نگاهش میکردم از این فاصله میتونستم تو نگاهش اون پسریچه
بی پناهو ببینم فرهاد خود من بود خود بهار رنج کشیده !

بلند شد ایستاد کلافه بود از این سر اتاق به اون سر اتاق راه میرفت گاهی هم وایمیساد و به من
نگاه میکرد برادرم با خودش در جنگ بود دست آخر دوباره اومد نشست کنارم. با خشم گفت

-سایه مادرت همیشه روی زندگی ما بود بهار

....-

-من یه بچه ناخواسته بودم حاصل یه عشق یه طرفه و یه شب مستی! میدونی فهمیدنش چقدر درد داره؟ وقتی تو هر دعا پدر و مادرت اینو تو سر هم بکوبن چقدر از خودت و این زندگی متنفر میشی؟

دستمو گذاشتم رو دستاش داشت از خشم میلرزید

-هیچوقت نبودن هیچکدومشون نبودن بهار منو سپرده بودن دست یه پرستار همه زندگیم خلاصه شده بود تو دور همی هنرمندا مسافرتای ماه به ماه مامان و سفرای کاری بابا من با یه پرستار پیر که حتی حوصله خودشم نداشت بزرگ شدم بهار من هیچوقت دیده نمیشدم

نتونستم در برابر این لحن مظلومش دوام بیارم و بغلش کردم

-منو ببخش داداش، فریبا رو ببخش

-تو چطور بخشیدی

- میخواستم پیداشون کنم و انتقام بگیرم میخواستم زندگیشونو از هم بیاشم اما نشد نتونستم

فرهاد

-بهار

-جانم

-ببخشم

-فدات بشم مگه میشه یه خواهر داداششو نبخشه اونم من که همیشه آرزوم بود برادر داشته باشم

-اون نامردی که بهت بهت دست درازی کرد بگو کیه از زندگی محوش میکنم

از بغلش اومدم بیرونو نگاهش کردم دستامو گذاشتم دو طرف صورتش نم اشکو تو چشماتش

میدیدم

-اونم حتما تقاص کارشو داده مته خسرو و فریبا و پرستو

دستشو آورد بالا و اشکای منو پاک کرد. کی گریه ام گرفته بود!

- نمیدونستم از کی انتقام بگیرم زندگیم لجن زاره حتی به هفته هم با یه دختر دوام نمی یارم. تا اینکه تو اومدی همون وقتی که اسم فریبا رو آوردی شناختمش بابا هر روز هر روز تو دعواهاش اسم فریبا رو میاورد
- یه لبخند زدم و با بغض گفتم
- ای نامرد پس میدونستی من خواهرتم
- تک خنده ای کرد
- حدس میزدم گفتم چی از این بهتر بذار تلافی همه کارهای خانوادمو سر تو در بیارم نمیدونم ، به کل قاطی کرده بودم
- داداش بدجنس من
- بهم میگی داداش حس خوبی دارم
- پس منو بخشیدی؟
- ازت متنفر نبودم که ببخشم
- به عنوان خواهرت چی قبولم داری؟
- اگه دست پختت خوب باشه آره
- یکی زدم تو بازو شو گفتم شکم پرست
- خندید برادرم خوب تونسته بود غماشو پنهان کنه
- حالا واقعا تو غذات سم نریختی؟
- مگه مریضم داداش به این خوشتیپی رو ناکار کنم کلی براش برنامه دارم
- چه برنامه ای
- یه لبخند بدجنس زدمو گفتم بماند بعدم بلند شدم تا براش غذا رو گرم کنم از همونجا بلند گفتم
- عصر خسرو یه مصاحبه ترتیب داده
- میدونم تو اینترنت خوندم

صداش از نزدیک میومد برگشتم دیدم کنار این ایستاده و تکیه داده بهش. با تردید گفتم

-اگه تو بخوای من میگم خواهرت نیستم برای من مهم نیس دیگران چی بگن

یه لبخند کوچیک زد

- اینقدر خودشیرینی نکن بچه

از اینکه اینقدر زود تونستم دلشو به دست بیارم خوشحال شدم برگشتم سمت غذا وقتی نگام به

فسنجون افتاد یا بابک افتادم با خنده گفتم بابکم دلش فسنجون میخواست

-همون بادیگاردت؟ عجب دست بزیم داشت

یه تای ابرومو انداختم بالا و گفتم بادیگاردم نیستو نامزدمه در ضمن باید بری باهاش آشتی کنی از

دستت ناراحته

ابروهاشو انداخت بالا و گفت عمرا من برم منت کشی بعدم شروع کرد کنار لبشو بخارونه و گفت

حالا اگه دختر خوشگل تو فامیلش باشه شاید بتونم به آشتی هم فکر کنم

دهنم از تعجب باز مونده بود وقتی دیدم داره با یه لبخند کج نگام میکنه فهمیدم حتما سر به سرم

میذاره! رفتم جلو و یکی زدم تو سرش

-روتو کم کن

اخماشو کشید تو هم و گفت

- به من نگفته بودن خواهرها دست بزن دارن اصلا نخواستیم بابا بیخ ریش صاحباشون والا

خندم گرفت

-غذام سوخت بشین تا برات بکشم

بههم لبخند زد و نشست پشت میز. مته من بود مته من میخندید و مته من دنیاشو سیاه کرده بودن

خوشحالم که منو به پیله تنهایشش راه داده بود شاید فرهادم یه برگ زرد از درخت زندگی بود

کنار من و کنار همه آدمای دیگه ولی همیشه بعد از هر خزونی بهار و زنگی میومد.

دنیای ما پراز آدماییه که پر از اشتباهن پر از گ*ن*ا*ه پراز کم کاری پر از خطا اما ما برای همین

آدمیم ما ساخته شدیم تا ببخشیم تا از اول شروع کنیم تا عاشق بشیم و اینو یادمون نره فرشته ها

وجود دارن اما هیچکس سفید مطلق نیس باید آدما رو با همه خوب و بدشون دوست داشت و باور کرد...

زندگی ، سبزترین آیه ، در اندیشه ی برگ

زندگی ، خاطر دریایی یک قطره ، در آرامش رود

زندگی ، حس شکوفایی یک مزرعه ، در باور بذر

زندگی ، باور دریاست در اندیشه ی ماهی ، در تنگ

زندگی ، ترجمه ی روشن خاک است ، در آینه ی عشق

زندگی ، فهم نفهمیدن هاست

زندگی ، خاطره ی آمدن و رفتن ماست

لحظه ی آمدن و رفتن ما ، تنهایی ست

من دلم می خواهد ،

قدر این خاطره را دریابم

شاعر : کیوان شاهدهاگی

خوشحالم که منو همراهی کردید از تک تکتون بابت حمایتها و تشکرها تون ممنونم

پایان

اردیبهشت ۹۵

فرزانه کاربر نگاه دانلود

منبع تایپ : <http://forum.negahdl.com/threads/82495/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید